مجلس شورای ملی
کتابخانه

بازدید شد
۱۳۸۴

۲۱

۱۰۵۷۷

۱۰۲۳۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه ...
مؤلف ...
موضوع ...
شماره ۱۰۵۷۷

شماره ثبت کتاب
۸۶۷۶۸

ملی. فهرست شده
۱۰۵۷۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فانه لمه لنفسه نظرا الى حاق السورة وازه جل علا به ترك تعالى است ... الاخرويه بمحض الكتى لا الم لها

[illegible]

كلامه المجيد ت م

قسمتی از سبحة الابرار

اول کار جوانان بخشند | ابجد اول و انان بخشند

ای غمت شادی دلتنگ‌زدگان | لب امید به یادت خندان
باد کشمه ز لطف گشته | باغ را غنچه دل نشگفته
میکشا به سر انگشت کرم | از چنینها گره غصه و غم
بستن از تست گشادن از تست | خاستن از تو فتادن از تست
تا در خلق فتد ی بر ما | فتح باب پسندی بر ما
جامی اکنون ز غم خلق نفور | خواهد از تو شرف فرد حضور
تیز بین ساز به انسان نظرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوه نور تو را بیند و بس
نصرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود رانده و یکباره خلاص | هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد شو | حکم الرحمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پس تست | در وصلت به رخ وی بسته است
گر نه همچو الف بند بهیچ | از سبق باختگان پای مپیچ
لیک از آن که به پستیت پسند | پرده طبع پرستیت و بند
بر کن از همت حر گشش | دامن همت از ایشان درکش

خون ز غیرت [illegible]
دامن صحبت یاران [illegible]
ای برادر [illegible]
ای برادر [illegible]
ای برادر [illegible]
[illegible]
تن ز جان [illegible]
جان ز تن [illegible]
تن ز جان [illegible]
جان ز تن [illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]

به ز ایشان نگو با بر و دار | خوه ز ایشان همه نیک آید کار
نطق از ایشان به بقا هست اول | ور ز تو زیان رفتنی بقبول
بار رفیقان به مروت می باش | شحم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده برون | دار پوشیده از آن عیب نظر
ور خطاشان بنصیحت پیش آی | رو بدیشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید | جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی | گشتن نیکان نشوی از نیکی
ای لب بد که زنیک خوی گو | با نکو کار شو و هم زانو

عارفی طوف کنان رفت بباغ | دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم و جنسی رسته | چون و هم جنس بهم پیوسته
عارف از حال عجب ماند چه دید | به تعجب بر انگشت گزید
کو دو ناجنس بهم چون گستاخ | میوه چین آمده از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ جهید | پر گشادند سوی شاخ تر زند
آب جوی این نگ دو پی شدند | لنگ لنگان به یک جوی شدند
دید کان با زنیشان در لنگ | شد بخاصیت گر لنگی
زاغ را او به چه نسبت بکلام | که گزینند یکشاخ مقام
پس از ایشان به نسب هم خانه | کو نشینند زهم بیگانه
آشنا ما نه تقرب به نسب است | قرب ارباب ادب از ادب است

ای دل ای دیده صاحب نظران
از خیالت بکمالت نگران
روی در روی تو باشند همه را
چشم و دل سوی تو باشند همه را
همه جا پرتو رویت نگرند
باز ز اراده بهویت نگرند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرد آن باز رها کرده قید | متعاقب دو سه مرغ آمد صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پر بغیت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاک تو بان دو زه گشای
هست از این لقمه درین تنگ گناه | بچه کسب حلالی که تراه
سیر خندید که ای پاک نهاد | هست از لوح تقا پاک مباد
جره بازست که شکاری فلکست | جره از جوجه هر پرده زنست
رشت این ره که بپایان برو است | جز تو زیغ که پایان خورد است
نزد باز دی باز انداز است | باشد از دست ستم پرواز است
چشمه کز سنگ تراود پاکست | تیره از ره گذر گل که خاکست
هر که آلوده بگل رهگذرش | کی ز گل پاک شود آب خورش

ای بجود خوانده ورع ورزان را | زغم حرص و طمع لرزان را
دیده غیر تو حرام است حلام | ورع از ترک حرام است حرام
نیست اهل ورع آن مانده زراه | کش بغیر تو کشد دیده نگاه
هر که غیر تو شده بیگانه | ورع این است و کرف افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است | رسته از دانه حرص طمع است
میوه در کن زورع جامی را | بر از میوه دی خامی را
غره دولت او سلخ مکن | طعم این میوه بر و تلخ مکن
بروی این میوه چنان شیرین دار | که شود در دو جهان شیرین کار
در دلش رغبت دنیی کم کن | زبدن انس درش محکم کن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محنت است بهر پس و پیش | لاله از بانگ شاده جرسی
گر بنفشه نه ز دست سیلی | خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی تو را آب زلال | شانه گیسوی تو را باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه | واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نقاب | گشته مشتاق و دو ته خورده زر
گاه بنمایش نهانی بیان | کو نهی بر طبق عرض عیان
کی نزد ذوق طمع بیرت | ور نه ذوقی که کرده رزت
با مرقع ز برت پردن با و | باز دل مهر ز رت پردن با و
حیرت و دل پرستی نه خوش است | نقد دین گوهر دنیا صدف است
نقد دین گوهر دنیا صدف است | دین صدف در صد صد تلف است
چه وهی گوهر جا ویده اسیفی | بصدف خاصه که باشد خزفی
لذت خوردن و داش میدان | آب است خوردش آرامیدن
زیر ران ابلق تازی راندن | بر مه و مهر عنان افشاندن
همه هیچند و هیچی همه اند | لیکه از هیچ همه هیچ ترند
همه زنگند بر آیینه دل | تا بپرند از تنها بگسل
کهنه پیریست جهان عشوه نمای | دل صد تازه جوان کهنه ربای
دل خورشید ولان خون کرده | نگران چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب | غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتا | کرده از وسمه تلبیس ضیا
چشم او را مژه از تیر بلا | مژه اش میل کش چشم سیاه

[illegible]

عیسی آن روح که از صورت جسم | بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد | گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج کی ویر خراب | خفته رخش خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زده سرپای گدای رشته ز دست | میل لا کن ازین پای پست
دیده و گوش و زبان از کشای | تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کر همانش ثنا خوانی کن | بر در قهاش دریغ افشانی کن
خفت این گفته ز عیسی چو شنید | در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا
پا بپیک بوی کشیدم ز میان | فارغ از عالم و عالمیان
گفت عیسیش چو بشنید جواب | خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب
مرده از من بجهان بخویان ده | که جهان هم بجهان جویان به
بند اندوه منش و تعجب | بنده کس نه آنداو بعجب
همه مشغولی عالم گلی است | ترک کلی بنجد ا مشغولی است

ای در رحمت تو بر همه باز | غرقه در نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان تمنای تو بنده | زنده و زندان تجلیات خورسنده

[illegible]

هست کج تو زر بی کنج نفره / گوهر فقر و روا از همه به
این گهر را چه شوی قدرشناس / بر هی ز آفت تشوید دهر آس
خرقه گردی نه دلق خشنود است / خیمه چشمه زره داوود است
باشد از ناوک بستی پناه / وارد است از نخش عجب نگاه
نیز ندر محک آن کیمیت / گنه زر زرده و هست
بس بود وجه تو ای زر دی رای / مسرح روها زر خواجه مجوی
حلکت نا کرش از دریوزه / کف آری کرکت نان روزه
چو بدار مانده گرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
هست رکفش نه فقر است و فنا / کفش کونا زده بر فرق غنا
هر کفش از پی کشتی نشت کش / کفش تو جلد قدمهای تو بس
ار کشاف ار قدمت مضطرب است / صد در فتحش از و در عقب است
مری ز ولیده گرد آلود است / خوش کمند بست پا مقصود است
شب وی حاذ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام تقاهم جویان
چون بنفشه قد خود ساخته خم / که سرافکنده نشینی و دژم
به که اشی چه گل از خنده بست / غافل از سرزنش چار در است
دست خالی ز درم یا و نیاز / که سرافراز شوی همچو چنار
به که از خار و خس آنها هم بستر / پشت چون پنجه پراز خورده زر
پشت آن پشت از گلک حصیر / که بود صفحه تن نقش پذیر
وآن زده پای منقش بهتر / کت بود ورته پهلو بستر

کفته اند ای نقا ... بیت ... / در ستم ... ره ... دیده ... / در ... همراز ... / چو به از خوب ... / ... پیچ ... / ... چه ... / ... / عقد ... / ... / چون تو ... دیده ... / پیش ... / ... / دیده را دیدن ... / ... / پرده ... این دیوار / ... / ... دیده / ... از ... جهان ... هر چه

هر چه رویت ز بی خود کردست / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یک سو نه / ورنه در فقر و فنا زن تو به

بود مردانه زنانه در موصل / سر جانش ز تحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پرده عادت کرده
خاطرش فرو ز همخوابه و جفت / شده رخور و تنجور داده و خفت
ال داری ز بزرگان دیار / وز بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد وی کی بره زن / در ره صدق و صفت ذوره فن
زادمی فرو نشستن نه سزاست / الگو از جفت تبراست خداست
سر نخست کش از هم سر هم / تن فرو ده بزنا شو هر هم
مهرت ای رابعه ستر جمال / هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیره زن عشق ز دهر چو بدید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا اگر مشغل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود خاک تو ام / دست در هم زده با آل تو ام
لیک زنهار چه عجب ری خیزد / وقت صافانه بغبار آمیزد
ماش لند که با نیست نکرم / روده اقبال با نیها سپرم
پایه فقر و ... ... من / کی شد در دو جهان سایه من
مهر شغله کجا گرم خوی / روی بر قبله کجا آدم روی

ای که ... بیت ... / ای که ... پیچیده / ... / عاشقان ... می توانند / داغ ... دل ... / ... / ... / ... / ... / ... / ...

صبر بر قهر و فاقش آیین کن | تلخی صبر را تو شیرین کن

ای سبکبارتر از خشک گیاه | که شود پاشپر از باد صبا

پا ثبات آر به ره صدق و صواب | چون گره بر نفس نقش بر آب

هر دم از جا چه جهی گشتی دار | کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاه بازی بکش پای به بند | بس ترا استعداد شاخ بلند

تا چو گوی صفت به سر پا | میجهی از خم چوگان قضا

بسپر و گر بجهی صد میدان | نیست امکان که رهی زان چوگان

سر نه در خم چوگان شاه | بو که یکبار رسد در تو نگاه

آید از شاه ترا گر کمی | که در آن نیست خود را سخنی

هر کجا گفت بکن دست کشی | هر کجا گفت بکن باز پس آی

رو بر آن راه که فرموده است | نکش از آنچه که بنموده است

لب به بند از می نابوده | پا مکش از ره نافرموده

راست گردار و قوی پیمان باش | مرکز دایره فرمان باش

گر کنی ز نکردن آفتی | به گزین دایره بیرون آفتی

کن در این دایره ثابت محال | حفظ معموره دین روز مثال

رخش ازین نور چه بیرون رانی | نیست جز با تم جاوید آنی

گر دیگر خته در این نور آدم | نور فردوس بر وشد ماتم

چند روزی بصبوری میکوش | باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ

شود نافه بخون از صبر مشک
شود سنگ ز خون از صبر گهر
تا گذرد در صبوری خون تنگ
نفس آهو شود نافه مشک
تا بر رخ و خط گردون تنگ
صبر در دیده روشن بود آن
آسیا را که بر گرد و آسانند
عاجزان صبر بر آن بنشستند
آسیاهای بصبر افشردند
لاجرم پایه عالی بردند
[illegible]
تا بکشتی صبوری نشست
[illegible]
[illegible]
یوسف از صبر به [illegible] رسید
تخت از صبر [illegible] رسید
[illegible]
جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر [illegible] گردون
[illegible]

همه از صبر بر آزار قریش | زهر شان ریخت در انگور عیش

صبر کن بر ستم پا خوردان | زهرخند بر تن آزار دوران

چه غم از زخم که بر آب و گل است | زخم آن است که بر جان و دل است

هر کجا کان ز فرومایه رسد | گنده گوی چه بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است | نقش او من صبر و قد ظفر است

گشت ایاز از صبر آمد از | این دو بد ستر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز | کت نشانند به سراپرده راز

سینه صافی کنی از رنگ وجود | دیده روشن شود از نور شهود

وجه حق وجه جانت گردد | قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بفرض | بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر از تو نلغزد از جای | نفشد چشم تو بر غیر خدای

در شود چرخ یکی خرمن میغ | که از آن میغ بیارد همه تیغ

بر تو گمو نشود بافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی | تا گره از دل ما نگشایی

شربت آید که درین شهد خلاص | خواهی از کشمکش دهر خلاص

گر قضا کوه بلا بر عاشق | نیست دل کو تنگی زد لایق

در نفرقش ز جفا تیغ آید | به گران زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او | چشم آرد آنکه ناظر او

شحنه دید که عیاری را | ماند در قید گرفتاری را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابروان چون قوس پریشان [illegible]
رخ از زلف سیه چو پریشان
گرد شان غمزهٔ چون [illegible]
[illegible] ز نیش [illegible] کند
[illegible] دهان از [illegible]
در صدف قطرهٔ نیسان [illegible] صدف
[illegible] در شان [illegible]
[illegible] ز بوی خوش [illegible] نسیم
[illegible] نسیم
کار ما [illegible]
[illegible] نفی
[illegible] شکر شیرین [illegible]
[illegible] زلال [illegible]
[illegible] زلال [illegible]
[illegible] جان [illegible] نفس
[illegible] پیکر [illegible]

زور قلم شسته زد در کار رم
گر بصر اندر یک دینار رم

چون نهد نقد دوران مهیا
سنج روما [illegible]

صبر هر چند که زهر آیین است
عاقبت همچو شکر شیرین است

کن از تلخی آن صبر فروش
کاخر کار شود چشمهٔ نوش

ای شکیبا شده دل ها ز تو
از همه صبر فروش الا ز تو

صبر از تو ره پیموده است
صبر با تو روشش پرورده ست

از در قرب تو دوری مشکل
وز جمال تو صبوری مشکل

صبر در قرب از این مشکل تر
رخ بنمون دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن
جای ما شکنهٔ جانان کن

نقش گلگون ز رخت ظاهر یافت
سر دل کشف سرا پرده ز تو یافت

برد نقش گل از صفحهٔ دل
سماز دل از پرده کمین

کام جامی ز صبوری تلخ است
عیش از محنت دوری تلخ است

میسند از دل غم فرجامش
که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر
کام شیرین کنش از شکر شکر

اگه از پاکت نیابیم تا فرق
یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ چهره ات از لوح منیر
که بود لایح از آن تحریر

طرفه زیجی ست که بی نقطه و خط
زان تواند حرف ضیا خواند بخط

مردمان حبشی پیکر چشم
دیده بانان تو در منظر چشم

پاک و ناپاک شوید ز تفت
زو آلایش چرک از ذمت

کف او راحت احباب شده است
شستگی ساز حریفان درشت

وقت شانه گشت پنجه کشی
گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست
که بر آن نغمهٔ راحت زن تست

نیست چون پای تو صاحب قدمی
کت به مقصود رساند به دمی

ره بنیاد سپری کام زند
پای خود تو بهر [illegible] انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای
وارد است از مدد ساق پای

منزلت چو ثری خاک نشین
مهد عزت نهدت بر زمین

زانوش را چه کنی کرسی زر
تا پا از عیش دل خویش خبر

آمد آن آینهٔ شاهد عیب
گر کنی روی در آیینه چه عیب

آنچه زینها به تو پیوسته است
لمحی از نعمت بیرون تن است

شرح انواع عطاهای درون
باشد از خیز تقریر برون

دل کزین پرده بود پرده گشای
ز بن باشه پرورده کمی

عقل و دین پرورده کی پرده اوست
علم و دانش همه پرورده اوست

آنچه بیرون بود از جان و تنت
لیک در آمدن از خویشتنت

باشدش مشغلهٔ ان زحمت تست
در سر خوان کرم نعمت تست

گرچه از آن نبود حد و قیاس
واجب است از تو بدان شکر و سپاس

همچنان عاقبت از هر چه بلاست
پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت است اینکه دلت دانشگاه
از غم خشمت و اندیشهٔ جاه

هرچه رنگ نه کره بر کرده است
نعمت عافیت از جمله به است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صبا [illegible]
[illegible] زنده [illegible]
[illegible] از تجلی [illegible]
[illegible] عمر [illegible] زلال
[illegible] حل [illegible]
[illegible] فردوس [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] بیش [illegible]

[illegible] شکر [illegible]
بنظم [illegible] دل [illegible] از مخوف
ای دل [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible]
از تو تا عالم دل صد منزل [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] کفن
[illegible] بهوس [illegible]
[illegible] زیست [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
در صفت [illegible]
یاد کن زانکه [illegible]
[illegible]
کشتی [illegible]

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت شکم از قوت و قوت
کفش پندار که از مال و منال | کشتی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از حول بر آن تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت ز زمین | تا به قاف قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
باز گشته گزین غم نرهی | تا ز سر افسر شاهی ننهی
بدهی ملک و ز مردن جستی | بخلاص از بلا رستی
دیدم این گنج سلامت که تراست | عمر با رنج و عوافیت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است | خوشتر از افسر زرین بسر است
شکر کن شکر کزین دیر سپنج | جز غم و رنج نچیند کله سنج

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو دوران نعم
هم بشکر نعم بر و ز تست | نشود جز تو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان | یک زبانه است از آن خوان ها
چون زبانه ز تو زین است جدا | زان زبانه است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان | زان زبانه بنوایش برسان
گر بخشش نکنی غور کسی | بکسی کی رسد از هیچکسی
بجمال نفس بینا کن | بسپاس نفس گویا کن
روز و شب با نفس همدم دار | بسپاس نفس خرم دار

از زبر گه بر فلکت سوی خاک | وز بلندیت بران تیره مغاک
بر دوت از همه شمشیر اجل | ور نه چاه تو با [illegible] و عمل
یاد کن زانکه ز آلوده صور | [illegible] شود بر بدنت شقه گور
بسپر لاله بدر انار ز کفن | بادی غرقه بخون عریان تن
تا بدت تشنه [illegible] بغرق | در عرق کردی از آن تشنه عرق
یاد کن زانکه در آن جای گران | نامه کردوز چپ در آید بر آن
یاد کن زانکه چه میزان بنهند | په نیک و بدت عرصه دهند
زان دو په یکی افزون آید | حال هر په دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا بمانده روی یا بنشاط
یا گرانی گذرت سوی جحیم | یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه | پیش روی تو یکی ره دو راه
راه ازان سان که قضا بر تو نوشت | یا بدوزخ برودت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هر کس قوم | هیبت نعره [illegible] والیوم
مجرمان بار تعب بر دارند | محرمان بار طرب بر دارند
صد ازین واقعه ها یل پیش | تو چنین خیره و غافل کیش
باز گو کین همه منع دوری چیست | از ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای | خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز چنان حور آباد | بیکی دانه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال | یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا در قرآن | قصه بلعم و قارون برخوان

[illegible] عمل [illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible] دوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازنیم بخشش این دو ...
در نیم کوشش این دو ...
چشم ... بر ... روشن کن
کلشن ... بر او گلشن کن
بصفا دل صفا بخشی این
بعد ... ما ... جا بخشی این

ای زبس نار تو ... شده
دل تو نقطه ... شده
خط صبح ... ...
منتهی گشته بدین نقطه ...
... این نقطه و زین دایره ای
گر دو این نقطه ... ...
دیگر از ... برای
زین چمن ... ...
... ...
... ...
... ... گردد

راحلهای بیابان پیمای / قافله دیده و دو جانان فزای
تفت شان جگرش هیچ سراب / گرد شوی قدش چشم پر آب
خر عصا کش کرفته و تنش / غیر نعلین نه کسی پا بستنش
روزی از دور یکی مرد عرب / شد بدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری / که عجب بر سر عادت گذری
گوهر آدمی از من ببری / گفت خانیم ببیر و ی
گفت نه آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان گذرم
تو کی مومنی و داعد دانی / یا که در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی ره دارم / وز دو گیهان جهان بیزارم
گفت گر زانکه خدای تو یکیست / در دولت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که غیر از وی ترسی / پای کم داشته از پا ترسی
چون خدا دان ز خدا ترسند و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
ترس کاری ز خدا عاقلی است / لیک از غیر خدا غافلی است
ای تن نازک تو چون موی از بیم / فرق دار از تو دل ... نیم
تیغ همت همه را در خون غرق / دار و انگشت از تیغ نغرق
رو بهائیم ز خواری رنجه / روی اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از صید دگرم دلیر / حیلها را شکند پنجه شیر
تا ز حکم تو امانی نرسد / تن ... بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورزد و بخشی ببرد / گر ز بخشایش وی دادی برد

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عذرخواه تو بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گرزگنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد علم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساختت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساختت از قید ... آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پروراندت بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / و دلت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف جن سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
پا توسل بکلید ... طلبی / پا تقید بکمند ... سببی
بر تو ابواب مطالب بکشاد / صید مقصود بدام تو نهاد
ببین گونه قوی دار امید / که چه ... ... جاوید
... سبب ساخته گرد و کارت / ... بود کند بازارت
بر دره پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای لبانت شده ز لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرا ... / چرخ طولی در زمین پهنا ...
خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
غیر و خیمه بجز چرخ برین / غیر و سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تک و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

ابر تشنه شده و باران ریز
گرد و از باد و لطف جان انگیز
انتظار ... سیراب ...
... ...
دی باب ... شده ...
قطره ... سیل ز باران ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
دل ... ...
ناگهان ... ...
از ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

[illegible] چون [illegible]
[illegible] برگیرم
دور از آن قوم چو [illegible] آورده
[illegible] ایمان آورده

تا بنام تو زند فال و فرج / ترزند من قرع الباب و لج
فضل او آمده از شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود هم خانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به هم خوابه کیش / نشود تهمت بیگانه خویش

گبری از نور خدا بیگانه / چهره برکرده ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خلقش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او که به روزی گرو / یا ازین مائده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / وین خور اشکم ثوران داد
با لب خشک نه نانی خورده / روی از آن مرحله در راه آورده
آمد از عالم بالا تنجیب / وحی کی در همه اخلاق حبیب
گرچه آن پیر نه در دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در این معبد کفر آباد است
روزیش داد کرم هر روزی / که نه داد و دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از نعمت خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
ز عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای نیک چه بود / از پی منع عطا ایدر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب

ای غرق دولت جاوید همه / قرب تو عین [illegible] همه
[illegible] بیدان [illegible]
[illegible] جاودان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] فضل تو چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جای ارغوان جهان [illegible]
[illegible]

در پیوندش از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را به نوی
چون شود راه امیدش محکم / عقده تنگ دلش کرده کم
تا ز راز ترقین آگاهش / ده به میدان تکلف راهش

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پس روی این قافله را
قافله پا به سبب بگذرده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ز طبع دنی / تار اسباب هم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده زدنها عجب است
در خرابات سبب ورزیدن / هر سبب ورزی خود ورزیدن
تا نشیمن نه سوی دار فرود / پیشه کن کاهلی و پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / پا تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو ز آورده اوست / نعمت و نعمت تو رقم کرده اوست
نور او راه تو را بوده دلیل / فضل او رزق تو را گشته کفیل
جهل باشد که از و تا پا روی / با کفی پیش توی روزی جوی
یاد کن آنکه چه سان بودی تو / بود عمری صدف گوهر تو
آنکه روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود پا روزی
داد با خورات مهیا خورشت / کرد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنار شش بردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از [illegible] روزی
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] آوردی
[illegible] آوردی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دارم از خواب تو پیام بخت
[illegible]
قایمی در قدم ... دوری
[illegible]

ای که ای حوصله مردانه زن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایه پست / ور توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز سپار / گفت نمی‌بینم ازین بهتر کار
بنگر او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
سوی تو زوست بلا روی ترا / ور بلا عاطفت اوست پناه
در پناه بندگیش یکرو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر واقعه ترسان باشی / وز هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرا ... نقد ورد / ور ... از خاک نبرد

بو تراب آن گهر بحر شرف / کابرو یافت ازو خاک نجف
بود و آندم که جهاد کیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ‌آوری صفها خاست
آمد ... آمد از ... / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست بر او زیرتری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف هم کاران شد
سایه‌ای گشت که در روز نبرد / گرد هیبت بدو ... مرد

[illegible]

گر به پا تشنه لبی بر تب و تاب / چشمه آب برآری ز سراب
پرورد راه جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تا ز بیابان و بیشش ... بار
جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایره اسباب است
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچه آن چه شود نافه گشای / تا بپاشد بر سان بوی خدای

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در ورطه اندوه نشاط
گاه از دور فلک خوش‌نشاطی / گاه آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه نشینی دژم
نیستی بحر فغان چند زنی / روی تا از ... پر چین جبهت
نیستی کوه چرا عربده ساز / هر چه گویند چرا گویی باز
راست شو چنگ نه زخمه خموش / چون رسد زخمه ورا بخروش
زخمه در چنگ برای طرب است / تو بدان غمزده این عجب است
کشته خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گران صومعه نیست / جز رضا ... انتهای نیست
واقع ربع مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
پیر رضا روضه رضوان مطلب / فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر

[illegible]

بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چه پذیری پیوند / بنده از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشود تو شود / سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ

نبود خواهش درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی از بنده نکو / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ ثقلش نشود پرده گوش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / تلخ را عین ملاحت بیند

بر وی ار رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید

تو هم ای عاقل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش

مگری جایزه عفو طلب / تا ز نیکوست بدامان طرب

رشته عفو چه پیچی ز عفو / چنگ درین زن که ازان رشته فرو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست بدین جایزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که نه رضوان نطاق است / خطه ان جنت عبد و جنت است

بادب بنده ازو به قلبی / کام زن شد بره پا او پا

عفوش از قول زبان خارج شد / بر رضا جو نه دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو برای دل تست

چه بود دل ز کسی نا خوشنود / بزبان عفو کنیش دارد سود

هرچه او کرد بعبرت بحل است / لیک خوشنودی دل کار دل است

ای رضا بخش بیاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبله همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی بقضایت طلبیم / روضه حسن رضایت طلبیم

پیش رضای تو گلی باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم

از خط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفته شبنم تست / داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف رجاست

دامن از خوف رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان

بنهش جام محبت بر دست / سازش از نشاه آن بیهش و مست

ای دل ای شاه سراپرده عشق / جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازل است / داغ پروانگیش لم یزل است

بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک که مجرعه ازین جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

[illegible]

[illegible]

آنچه با دوست بود پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گرد بند خار زند پیراهن او / گر شود دوست کشد دامن او
بوی آن غنچه از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جدایش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نپسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / درد او نام زبانش باشد
گر بدگرش گذراند همه سال / بنشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
گر زند دم چه بگوید که بمیر / شود از جام ازل جسته پذیر
شود آنچه زند خونها او / نزند غیر رضا جوئی او
ترک خود شود ای غمخوار کند / برخلاف جوئی او کار نکند
خیره گردد چه جمالش بیند / لال گردد چه مقالش شنید
باشد از لذت صحبت ترسان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
هر چه در بحر او کشتی دارد / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند در نظرش جلوه گری
گر شد جانب اینها نظرش / نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان تنگدلش از روز بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چه نرگس که جگر کافتد چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل بهمان در نظرش خار همان / شود هر گل از خار نمایان

[illegible]

گوهر اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهر اشک نهفت
کی پری با همه فر [illegible] حکیم / نام رفت از تو بدیو رجیم
لاله سان سوخته داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زانکه افتاده ز جا هم بزدای
نوجوان حالت کهن پیر چه دید / بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان ز قفا باز نگر
که در آن منظره گل خندان هست / که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بنده آن درگاهم
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چه آن سو نگریست / آینه دید که در آن منظره کیست
نوجوان دست فکند از بالش / داد چون سایه بخاک از آتش
کانکه همواره بود اسیر او / نیست لایق که بهر جا نگرد
هست آیین دورنگی هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / برمی عشق تو مینا نه چرخ
ما در این میکده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چه پیمانه شکست / دست گیر که رفتیم ز دست
گرچه در بند سیاهیم و سپید / از تو پا قیدی داریم امید
بکه از ما برهانی ما را / وارهان از نفس خود ما را
دل ما جامی که بشقق گرد است / آن [illegible] گرم روست

[illegible]

گره هرچند که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون شود شعله شوق از دل تاب | شود غرق بصد دریا آب
هرچه تسکین دل و دست رس است | آن ز شوق است هوا و هوس است
هوس کام طلب شوان زد | خیمه در کوی طرب شوان زد
هوس آیین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس از بیت زباران جاه | سایه اش پایه چه قبا لی
نه از دو کشت امل آب خورد | نه از تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور | خنبش از نفس هوا پر شر و شور
حیثش از ظلمت شب هر روشش | کشته در کاخ بطالت روزش
دل او پرده کی پرده راز | مانده در پرده از چهره آز
دستش از بازوی خذلان بنجه | زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا | کام پیمای پی نفس و هوا
معده و غارتگر هر پخته و خام | خورده در هم چو حلال و چو حرام
گوش از قول نصیحت کو کر | رام با زمزمه رامشگر
زار زار خواهی هنر و دانشش | هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فتنه و شر | روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه | شود خارق از او بهر آه
که فلان پیر جهان پیما گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
دان دگر پیچه جادوت بدرید | گرد پرواز دو چه مرغان بپرید

دان دگر [illegible] کی نفس
که [illegible] از [illegible] شد از
دان دگر [illegible] کرامت [illegible]
[illegible] ای
دان دگر [illegible]
[illegible] بجز
زین مقالات [illegible]
کین مقالات [illegible] در دل او
چند [illegible] مردان [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible] از صدق [illegible]
[illegible] بجز [illegible]
صدق [illegible] شوق [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]

کعبه وصل [illegible] منزل [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible] آن کعبه [illegible]
[illegible]

کشتی آتش هم در شکند | رخت هستیش به دریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست | قدمش پای متقعد نشست

بر لب دجله چه شد سیر بساط | زد سراپرده خلیفه نشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار | هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده کی پرده راز | چنگ ناهید از و بر شده ساز
عکس گلگونه رخش رشک گل | بند و حلقه زلفش سنبل
دان دگر ساخته غلامی چون ماه | توده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق و زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس امشب چه دیگرگون شد | پرده کی را غم عشق افزون شد
پرده نو ز پس پچه [illegible] | چنگ را هم بهمان نغمه نواخت
گشت [illegible] که دیگر وقت رسید | کاه دار [illegible]
سوختم از دل غمخواره خویش | به که [illegible] ز پس این چاره خویش
دست زد پرده [illegible] | تشنه لب رو [illegible] دجله نهاد
تیغ [illegible] کرد و دل از خود پرداخت | بار خود بر خطر موج انداخت
بر [illegible] | کرد در آب چو [illegible] آرام
[illegible] ز شوق دل از شعله تاب | خواست تسکین جدا آن شعله بآب
دید چون حال دی آن نطفه غلام | خویش را در پیش انداخت بدام

[illegible] آرای را
[illegible] ای یار را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ای [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن که او داد روی تو خبرت
کند از ان نقش ... [illegible]
گرد از ان نقش ... [illegible]
... طوق ... گردن ... [illegible]
... ز غیرت ... [illegible]
... هر چه ... داد هم ... [illegible]
یاری ... [illegible]
... صد ... پسندی [illegible]
عشق بازی ... [illegible]
... باش به هوش ... [illegible]
... دوری ... باشی [illegible]
دست ... در کف ... [illegible]
... [illegible]

باده در لجهٔ این بحر سراب | جامی از خواری تو غرقاب
گر کند بخت به آموزی او | داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فگار | کار و افسوس دریغ آرد بار
آنکه قطع ز افسوس و دریغ | بند اندر کفش از غیرت تیغ

ای به غیر غیرت و نظاره‌ای | در دولت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی | بیش از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است | غیر بین در همه جهان منفور است
دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
غیرتش آمد و غیرت چاووش | به که چاووش صد بانگ خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش نه رها راه
حرم شاه حریم دل تست | شاه بستان مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده | تکیه بر محرمی شاه مده
شاه چه شاه که گر شاه پرست | هر چه جز شاه شوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار | دل به داغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دولت پرور گنج | داغ زر نقش دولت افزون گنج
کن آن داعیه چون بوالهوسان | که بتابد رخ مهرش نکسان
فیض مهرش که جهان را عام است | حصر بر خود نه حد هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم | باز برد و بفریب از آدم

نیست بر شرکت کس خدمت ده | حکم لا نغفر ان یشرک به
پاک شو خویش سوی پاک آور روی | چون کنی شرک از دل خود پاک شوی
مهر آنجا دل آلایش ناک | صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون زند پر غیرتش | کی شود مرغ حریم حرمش
جان که نایدش از شوق نثار | باشی کو که چسان گیرد راه
دیده کز دل نکنی خونبارش | نیست شایستهٔ دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش | پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی | رنج کش گر طلبی گنج خوشی

سینه‌ای داغ دل افسرده‌ای داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
غم‌ها بست تعلقش می‌بود | بسته در قید علایقش می‌بود
دم بدم حسن دگر می‌دید | وز جمالش گل دیگر می‌چید
هیچ ازانی که ستم دین و دلست | قطع یاران ز بیم آیین دلست
خواست تا خانه براندازدشان | خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد | روز محنت شب تاری گردد
بر جهانها دل خود نهاده | بر سر ره به وداع استاده
عاشق دل شده در دو افغان | رخ از خون جگر رنگ فشان
لیک یک دیده او اشک فشان | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده در زنده شمار | تا نشیند پس ازان طلعت یار

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ای که از غیرت نه خبر داری
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

هرکسی بسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
جنبش از طلعت خورشید است / گلخن دهر بر او گلشن ساز
ره بگردان ز در دوری آتش / هجرت آموز ز مهجور آتش
نور او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن / بسرا پرده قربش ره کن

ای زده در صف دوران علم قرب / ره فرادان ز تو در عالم قرب
روز قرب آمده و دوری شب تار / روز چون نیست شب گیر قرار
دور از این روز و شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون ده دولت نزدیکی دست / باده بی مدت از دور نشست
گر به نزدیکی خود مغروری / غم مخور که نهایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر در قرب زدند
پا کشیده از این دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش گذشته چو ... / پای کیوان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کرده / روی در کرسی و عرش آورده
حشمه از سر کرسی پایه / عرش افکنده بر ایشان سایه
سر بدان سایه فرو ناورده‌شان / خواب در سایه نکو ناید شان
دور از روشن سر حشمشان / ظلمت سایگی از خود شسته

والی ملک ولایت ذوالنون / وان باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان رشک جوانان دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای آشفته مرد / که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است / گفتمش چون تو عاشق بگو کیست
گفتمش یار تو نزدیک است / یا چو شب دوری او تاریک است
گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرو است بتو / یا ستمکاره و جفا جوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود هم خانه
سازگار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه / برلب درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بی‌خبری / بگزین گونه نحیف در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد بجز امید وصال
آتش بیم دل و جان برزد / شمع امید روان افروزد

آنکه چون روح بتن نزدیک است / چون رگ جان ببدن نزدیک است

[illegible]

بابا شد نقوش بیگوه نگاه
ترکی در نقوش قصد کنه

چون زینتی ز ... [illegible]

ای برافکنده ز رخ ستر حیا
هیچ ازین کار حیایت ترا

خیره چشمی چه کنی شرم دار
همچو خورشید حیا پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست
نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز
تا نشده ابر بهاران باران ریز

خوی بر رخ زخجلت دارد گل
زان نبینی شود خار دوره گل

لعل و زر باشد ازان حاصل او
منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ
رخ برگشته ازان آب ایاغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون
از زبان مانده حرفش بیرون

لاجرم در صف سوری و سمن
شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشمی است به بستان نرگس
که بود جام بمستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی
مانده بی خاصیت نور و بهی

خوی که از شرم نشیند بجبین
قطره رو باشد ازو شاهد دین

اگر بر چهره ستاره تا در
که بود در تک چه در بن غار

از نقود و گهر زر قبان
بیند از هر قدم مرزش آن

ناظر حال تو باشد شب و روز
تو هم از ناظر خویش هیچ فروز

ناظری ناظری او میباش
حاضر و حاضری او میپاش

هر که شرمندگیت آید پیش
که تباپا زگنه خاطر خویش

در مقامی که کنی عزم گناه
ترکت گیرد که ای دور نگاه

شرم داری دارد در گذری
پرده عصمت خود را ندری

شرم آنست که خداوند جهان
که بود واقف اسرار نهان

زن ز مهر ... [illegible]
حون آزادی دارد ... [illegible]

گفت دارم صنمی از زر ناب
پاره تا بر گهر لعل خوشاب

سالها شد که بهوا داردیم
روی بر خاک پرستار ویم

شرم آید ز پس از چندین سال
چندم کاش درین خوش حال

گفت و یف که نه تا شر لطف دم
من بدین شرم سزاوار ترم

تو ازان سنگ بی نفع و ضرر
که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش
دیده ای بند ایش از دیدن خویش

من ازان پاک که نفع و ضرر اوست
بنگرم کان پرزنده که هر اوست

چون نباشم خجل و شرمنده
سر تو بر پیش افکنده

چون شرمندگی افتاده شوم
هرچه شرم آید ازو ساده شوم

این سخن گفت و بدر رونهاد
در حرمان بزلیخا بگشاد

ای ادل انجمن مرغان سرخویش
پرده از شرم بنه بر سر خویش

کار آدم زخیانت شده سخت
ستر خود ساخته از برگ درخت

شب از انجم نظر افروخته است
چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم گر دو دست کار سپهر
اشک ریزی بود از گریه مهر

بنده جامی که کمین بنده تست
دوره غنچه سرافکنده تست

چهره آورده رخ اندرلی است
حلقه گشته بدر محرمیت

حلقه محرم رازش گردان
وز در پیچده بازش گردان

که بود حرص هوا را بنده
سازی از ان بنده کیش شرمنده

چون شرمندگی افتاده شود
هرچه شرم آرد ازان ساده شود

ای ... [illegible]

[illegible]

هرچه زیر فلک پا سر و بن / بت القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / که مباد از وی ات غفلت بدرای
باز گونه مکن این وضع بدیع / که نه چیزی نبود کار رفیع
نیستی باد چه صاحب هر شی / در میان در بهر خار و خسی
نیستی خاک نه زین پستی / قدم سعی بیالا و دستی
نیستی آب چه آزاده ولی / در میان نیز بهر لای گلی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از جهان سرکشی آزادگیست / بجهان بستگی آلودگیست
تا کی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازست / گرچه هستی به عوض نه بدرست
از همه بگسل و با او پیوند / نه از بندگیش بر خود بند
گر از بند غم آزاد شوی / نعم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است شو بهده که / فرد شو بهر طلبکاری فرد
وحدت از آلایش کونین شوی / ترک از آلایش کونین بگوی
پای پرون نه از این دیر بخ / دل بپرداز ز آلودگی غیر
بنده شو زنده کوان آزاده / روحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد و مار / نشنید بغیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وحش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر آن دایره زنگاری / گل بود خار عزیزی خواری

ای بسا آن شکر که در پیش گوش / گفت کای پر خرد و گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام / ذلت چیست عزیزت کدام
عمر در خار کشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پر کشش که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده تا شام / نان نه آماده خورم آش نه ام
شکر گویم که مرا خوار نخواست / بنجی چون تو گرفتار نخواست
بر حرص شتاسنده گرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با اینهمه فقر و کم / عز آزادی و آزادگیم

ای بعزت بده و شاهی ها / بر درت بندگی آزادیها
بنده خاص تو را نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از جهان در دو جهان / بمیان بسته بتجرید نه نهان
جا گرفته بر خنک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بسته بهیچ / با دلش فقر بپیوند بهیچ
تا فنه روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جای از بندگی خویش نکول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده / در رهت از نظر خویش بره
بر دلی آن ذره خود کردی / بر دلش تا زغم خود دردی
اگه از منزل پیدا و روانش / رخش ار کوی جوان مرو انش

[illegible]

همچو دیده بدی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابه که شود پرده گنج

با همه پیش بصلح آور پای / که نگنجد بمیان داور جای

بس که فی بچه خاک از خس و خار / که زند آب بن ابر بهار

کف پا را نخوران در روی / پشت پا را نخوران گردی

در روی داوریت قید رهای / به که با خو کنی از بهر خدای

بت خود را شکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرور تست / که بهر صید گر نه خطا رهبر تست

لطف کن بر همه کس خان کرم / بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی اگر زردشتی / زردی درهم کش از هم پشتی

باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای به تیمار همه

هرچه بد هیچ کسان باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی

آنچه بخشنده چه بیش و چه کم / نیست بر کس از آن طور کرم

طفل جو رضا جب آن گردد / زود از داده پشیمان گردد

هرچه خندان بر بر شو انه / که و گر گریه کنان بستانند

تا توانی مکش عیب کسان / مشکر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست

هرچه باشد ز پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشه آن دور ببر / دیده از دیدن آن باز بگیر

بو که چون از تو کنکو کردآری / بدل کس نرسد آزاری

[illegible]

گر دلم نقد شکیبا ز برد / ور کفم گوهر یکتا ببرد

پس از آن بر ره هم بنشسته / شاد و دانشور و هم پوشیده

مرد گورانه معاشی میکرد / زان زر گوریش در نی میخورد

آن نگو زن چه پس از پا بست / که درین دیر پر آفات برست

همه در عالم شب با زد / مرد حالی دم پیمانه زد

لب گشادند حریفان بسوال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آینه در عین قصور

نظر از جلوه جانان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می جستم / دامن خاطر از وی چستم

در دلش نبود از او اندوهی / بضمیرش نرسد نکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسرا پرده جاوید نشست

فارغ از هم و غم افزای خویش / کردم آن قرار به یکتای خویش

همه گشنده احسنت ای مرد / از حریفان بجوانمردی فرد

غایت این مروت این است / حد آیین فتوت این است

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

خبر بیست جهان گردیها / خبر بیجان نیست جوانمردیها

بر تو نا خیل سرافرازان را / جان تو تا شکر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت میکند دیر پدیر

تیز غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرم جهانش گردان

[illegible]

تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است

رو در قمار الف را بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو به نسخهٔ ابجد بنگر / که در آید الف اول شمار

گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی او را سببی

راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه بهتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزار فرود دستی تست

اثر صدق تو هیچ کسی / بکند گر رسی از صدق بسی

صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او گیرد نفس باشد و بس

صبح صادق چه بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت شود / بر همه خلق بلندیت شود

و گر از کذب گزیند علمی / علم او بشنید به سبی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گر چه صدیق نبی راست لقب / باشدش بر همه اصحاب شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قران خواهی

آنست تصدیق که دل پاک شود / دعوی او همه صاف شود

وعده او به وفا انجامد / ونش از غش ضعیف آراد

در درون تخم امانت فکند / ور درون خار خیانت بکند

در شدنخ نفاق از گل او / سرزند شاخ وفاق از دل او

نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد

در من همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که در جان تو تجلی ... / از صفای دلشان ریزد نور
سر تقیه از آن نور کرده / ... کرده

[illegible]

بو چون راست رود راست شرف / شین راستی از و است نشست

کج در چپ پا نوشته را / نیست دینار درم جز چاه

راهزن کف برون از میان / هرچه داری ببرد جیب نهان

بسته آزاد یکایک شمرد / بو بها ها و بدو باز سپرد

کف قتاد بدین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدق از کذب رهاند مرا / پایه چرخ رساند مرا

ناوک صدق تو ام صید تراست / آهوی دام و سگ قید توراست

پس با الحاح و نیاز غالب / ساخت رهرو گرفت خویشش

که بدین راهبر این ره کن طی / کرمت میرسم اینک از پی

سال دیگر بجهان وقت شدند / ور ز پا او بجرم راهبر است

همه بودند بهم پیرو مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

ای زنورت علم صبح نفید / صادقا نزاهت خوشش صبح امید

به چه صبح از تو بعد قیم علم / جز بمهرت زازل نازده دم

تا کی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چه گرمی ریزیم / چون شفق اشک انجم آمیزیم

تب مهری بدل ما افکن / تا بهر نفس ما روشن

بر سر نیم بروشن نفسی / تا که زنا بمقامات کسی

هست در کنشش نفس نزند / جامی از ... کسی خود وعده

بدو از کرم روان و پی اش / بر آن از کسی در کنش

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

چون نباشد نرگس تو بار ور / دانه چین مرغ شوی وقت کار

نی اگر نه پای تخم چنین / کرده دانه بوسه بر زمین

وقت تخم گر بری خانه بود / مدت چیدن یک دانه بود

ز آن تخم دو قراری بود / نه بدل هوش و قراری بود

ور بود هستی تن خانه تو / که در آن تخم بود خانه تو

دیده مانده سر تو تخم شناس / همچو درگاه سرگاه و خراس

تخم چند هر خدا شرک بود / شرک بر چیده جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را به خدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر ز اخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان وا دادن / دیده بر حور و جنان نگشادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بکام تو بود

بهر تو چند شود بهر صواب / منزل تو دیده جان و جواب

محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

عربان چند عجم ذوق کنان / ترکشان زنده بنا و رخشان

یکی از وجد حکایت میکرد / یکی از سجده شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از دوری راحل میگفت

یافت درباره او حکم دعا / واو خاصیت غفران ز خدا

شد از آن دعوت از نخوت بری / جرم او عفو گناهان مغفور

کرد اخلاص ز تقصیر بری / برسش قبهٔ اکسیر گری

ای زهمت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص تو راه عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش

دیده اخلاص ز خود اشراک است / نفی اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل / گشته او تا نه نفی است بدل

کسر مخلص ز دوی و فخ ز تست / کسر او هست تفتح در تست

تو جا می تن آمد پی رنج / برتن تا بی روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز دوی ویران کن / همه تخمش بخود آباد وان کن

گیت او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند

وار درسایه انعام خودش / بهره هست از کرم عام خودش

کن از باد هوا پابستش / که بر جود نه اندر دستش

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده

کنج جود است کف تو چشمند / از سر انگشت بر آن رود و بند

دست بسته بود از مرد درشت / هر آن ز ادر درم جوی ان زشت

شت پر زر که نیاید به خل / مشت پر کرده بود بر بیل

کنگ چو دری از خوی نه خوب / بر که دایان ز فقاسیلی کوب

[illegible marginal text]

[illegible]

بار قهر از فکنی از تیک تن — بار منت منعمش بر گردن
گوهی از قهر اگر آید پیش — گاهی از منت او آن باشد بیش
چون عطابخش خود آمد و بس — به که دانا نبرد منت کس
ور کرم حیله گری پیش نهد — جو ورا ار بگذری پیش نهد
چیست چندین عظمت و جبروت — پشت لب بر زدن باد و بروت
گیرد بیشتر از کان که شنید — کاسته گر تیره از آنش که دید
بر زر و مال که بخشیده وی — باید از وجه پسندیده وی
بستم سیم ستانا زنگ آن — بنگشی خوان کرم طرخان
نیست لایق تر از این هیچ کرم — گر زنگ آن باز گشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر — بخجل چند باز جودش بهتر
جود او دود شرابت شرابت — بخجل او نخل سعادت ثمرات
دلت از دزد تباراج آمد — بکه نادر کف محتاج آمد
ابر بارید که صحرا بارد — زان چه حاصل که به دریا بارد
بید با سبزه و گل صحرا را — میکند آبده دریا را
دل عاشق که بزر شاد کنی — مجلس فسق بدی آباد کنی
بی و نعت کنی یاد رسش — مطرب و شاهد و شمع آورش
ظالم زور نزد یا قسمت — ظلم را تیغ زد اندود بدست
اندود سیم بره جود مکن — ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری و دگری — آن نه جود است که سیر اشتری
شحم تسمیس بود دانه دام — نیست بر گرسنه مرغان انعام

غدر گفت مده که با قات هنوز — خبری از داده دوشین امروز
گفت حاشا که زپس مانده دوش — دیگ جود آمدم امروز بجوش
دوزد و گیر بکرم ورزی پشت — بست محکم شتری و بکشت
بعد از آن بر شتری راکب شد — بهر کاری ز نظر غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند — عزم رحلت زدیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — برده زر بعیالش دادند
دو ز انگشتم هنر دادند — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن برده ودان منزلگاه
گفت کاین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خواست برده بکف تیره بدوش — در پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — دی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نه به هیچ از پی دینار و درم
برده خویش ز من بستانید — پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تنتان — ورتن از تیره کنم روزنتان
داده خویش گرفتند و گذشت — وان عرابی ز قفاشان برگشت

ای محیط کرمت عرشش صدف — عرشیان در طلبت با دو کف
ما کز لب تشنه حرمان توایم — کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف بران کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمه با سوی ساحل زن — صدف هستی ما را بشکن

[illegible]

بیت ز ... [illegible]
قانع از آز ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

ور کهن خانهٔ دوران و رنگ / زخم زده بر دل تو کبر و ننگ
حرص در جان تو هوشیت گوش / تا بزحمت نرسد آفت هوش
گر دو عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد و گر سنگ حرفش زری / یافت چشمی لک تنگ از سیری
چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دولت از آز هر دو از که هست / هر که از آز گرفت زشت است
خاطر از آز تهی کن مدام / مرغ را آز فکند بسته بدام
حرص در کن مکن و این هنر است / حرص در کشمکش خود خطر است
کلکش حرص بجز تیره و تنگ / کن گلزار قناعت هنگ
گل که از خار قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین ریزد
کنز لا یفنی در وی گهر است / مال لا ینفد از و خبر است
آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایهٔ عیش ابد است
قاید قوت قناعت عفت / نیست جز باعث انواع غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
وینی کم که ترا نیست پسند / چون ده هه وست ... شنید
کم که نزدیکت بکارت نفتد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهده است
هر چه داده خدا بان و ادب / روی نا آمده کردن مفراز
در قناعت که تراوت رسان است / که همین عزت نفس است بسی
گر عنان سوی قناعت تابی / زنده کار خوشش آنگه یابی

لقمهٔ تره که با بره خوری / به ز هر بره که با پرده خوری
گفت با خاک سگان مرد حکیم / کای ز جاه آمده چاه مقیم
گرچه در راه قناعت سپری / بگذر از منکهٔ قناعت گذری
باشد از خوان جهان تربیت / خوردن بره نخشد پوست
آن خوه با تره و دوغ زنی / به که در خوان شه آری دغ نی
گر نه دست شاهت چه کند / نفکند گردن اقبال ببند
شاه از نعمت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / به که پیش چه خوی بنده شوی
در دیاری که نه خود آزاد است / بنده کی خاک ره آزاد است

ای ز بند آن نعمت شاه و همه / بند تو بنده آزاد و همه
روی در قبلهٔ جان تو ایم / بندی بندهٔ فقر آن توایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما گنج قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هر چه کردیم از آن افزون است
زان گرفتار که ضایع نشویم / گر ز تو هم بجز تو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته / در رهست محلی طاعت بسته
بازرش از ره و منزل بربان / رخش از موج سراب حل بربان
شعله در خرمن پندارش زن / سنگه بر شیشهٔ پندارش زن
ز آتش عشق شرارش بده / بر در قرب گذارش بده
پشت گرمیش و نه بزیست شکست / بلکه گرمی تو ز احسن کن است

[illegible]

[illegible] همه عالم [illegible]
[illegible]

باد پندار برون کن ز دماغ — کشت ازین باد شود کشته چراغ
ره چو پیمودی ز بعد رتبت سیر — وز فقیران بحقارت منگر
پس کرا صورت همت عالی — جیبش از نقد امانت خالی
پیش چشمش چه شود تیز نگاه — لعب شطرنج بود شه بی شاه
آیدش هیچگان پیش ضمیر — غیر از بیدق شب میر و وزیر
وای گر زین سخنش آگاهی — بحقارت نگری آگاهی
وین دو نیات همه هیچ شود — رشته جانت چو گلوگیر شود
به ز خود چون همه نیک و بد را — وره نیک به افکن خود را
سر بانجا که همه پای نهند — بوته زن پا که هر جای و بهند
سرو سرکش ز بس سرها عاریت — پشت خم خانیت پر بار است
شاخ با میوه کشد سر بقیام — شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون نگیرد نعین برزد سر — شد نگون گهر باد از اسکندر
از تواضع بفقیهی دادو خدای — هر دو تاب حلیه جدایی
سرفرازی مکن از کیسه پری — که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه تو دزد فلک — شود و عوکریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی یکتا خند — سینه چون پیچ بود و شکافد
سر نهادن که نه از بهر خدا است — سر گزیدن نه بی نفس و هواست
هک به نقد که دم جنبانند — خاک پر زانه تواضع خوانند
بهتر از سبلت اگس و دم سگ — که بود بهر طمع جنبنده رگ
هر تواضع که با منفعتی است — از منافع آن ز تو ابتغیر است

محتشم زاده ز نخوت جاه
بجوانی [illegible]
[illegible] عارفی [illegible]
ولی [illegible]

گفت ای تازه جوان شد مرد — پند بخشیده پدران بشنو
این روش نیست چه خوش پیش خرا — بازکش زین روش خویش پا
شمع اورا ز سخن پر آشفت — بانگ برداشت بنادانی گفت
کی گرفت از تو بر من باری — می‌شناسی که کیم گفت آری
دولت تو کی قطره آب — که از آن شستن تو بوده ثواب
از شکم تا بکفن ره آمد — از ره بول دو بار آمده
دآخرت جیفه شد و مغاک — گرد نهان سپیچ تیره مغاک
برتو آن پرده نفس فرازند — چشم بسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسیمه خوشی است — روز و شب کار تو سرکش است
تخت از آسته از کو بهر و در — چون شکمبه شکم از سرگین پر
گر بجو نیست شناسا درست — از گشتن دم شناسا کرت
از من این نکته فراموش مکن — مدحت مدح گران گوش مکن

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود سوی برین — بر درت روی مذلت بر زمین
هر که خود را ز زمین خوار گرفت — گشت گر عزت خود صاحب بند
همه را عزت و خواری از تست — گشته کار گذاری از تست
بگزاری و خواریت خوشیم — از کمان منت عزت کشیم
عزت آگاه نه ز تو خواری با — خواری گر ز تو سبک رسا
جامی از عزت و خواری رسته — کمر شکر گذاری بسته

[illegible]

[illegible]

هرزه دراز مکش تیغ زبان / برزه بود آن که زند تیغ زنان
لب فرو بند به دندان ستم / باز کش از گنه قلم قدم
چون شتران و خران جفته زند / تیز پی زخم ز دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خصومت سپر خشم خدا
رو دیت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگرچه گرانست چو کوه / میرسد بر تو از آن رنج شکوه
رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفان است / صاحب کشتی کشتیبان است
زور طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها را که گذشته همه دی / قدمی بره فقر نه روی
هرچه کردی نپسندید خدای / که غلط نشتر غارت بپای
تو هم این شیوه بپا مزن آخته / وآتش قهر مفروز آخته
خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بیداد نهد آزادش کن
نیک اندیش بد اندیش باش / مصلحت کوش خطاکیش مباش
کنج دان رنج خطاکار جزا / باغ خوان داغ دل آزار سزا
پیشه کن عفو بجو راه خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش جان نیست / هر که جان لخت ثباتش نیست
شو از دور نشیب پا نه / خارج از دایره جا نه

هر دم زده دیو برش زن پوشی
در غضب عمر که شیطان پوشی
همه تن بی شده بیسر چون کوی
اهرمن [illegible] که داری [illegible]
دیو شب [illegible] در شب سال
میده به گردش از شان کمال

[illegible] غم دل [illegible]
شد در این دیره [illegible]
در محبت [illegible]
فارغ از غم [illegible]
[illegible]

ای درین خوابگه بیخبران
بیخبر خفته چه کران و کران

سر برآور که درین پرده سرای
میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه سرای
قمری از سرو سهی زمزمه سای

فاخته چنبر دف کرده ز طوق
وز نوا گشته جلاجل زن شوق

گل قوال شده زمزمه گیر
نه مرید از دم جسته و نه پیر

مطرب از مصطبه درویشان
داده از منزل مقصود نشان

باده نابرده دل مستان صبوح
فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش زنیک آتش کش
کوک آتش برآورده خروش

چنگ با عقد ره جنگ زده
راه صد دل بیک آهنگ زده

نی بکار رشته ز شراب
بکی کاسه شده مست و خراب

پرآب شده نای توسن زنان
زنگی معرکه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری
کرده بر خفته دلان پرده دری

موذن از راحت شب دل کنده
کرده صد مرده برپا حی زنده

چرخ در گرد ازین بانگ و نوا
کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمیخیزی تو
الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانا چه گران شد فیل
پیشش از پشه اراده ز ثقیل

زیر آن بار گران جان داده
پشه بر پشت ز با افتاده

ساقی ترک گران جانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل
کام زن شو بسوی کشور دل

[illegible]

بارشان چون تک شد زنده بدم
بارکش شد همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برام
جز بصحرای عدم بگذشته ام
[illegible]
کی بجز [illegible] کرده ام
هم ازو [illegible]
ازو [illegible]
خواجه گفتش که [illegible]
داده [illegible]
بود [illegible]
شتری [illegible]
[illegible]
از [illegible]
روی در [illegible]

[illegible]

صوفیی راه یقین می‌پیمود
پا پیاده آن تکاپو می‌نمود

روز در بادیه میرفت و شب
یک شبی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش
ساختش شمع در آن خانه خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شب رنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نه که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم
زنده از بهر ره لطف قدم

نشود منعم روش احسان را
نکند رد سخن مهمان را

خواه از او عفو گنهکاری من
رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد
وز پی طعمه او خوان آورد

کف ز انگشت بخوانت تهتم
تا نبخشی گنه این مسکین

خواجه گفت گنهش بخشیدم
لیک بشنو که چه زو من دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب
در هنرها در ره و در تک غریب

کوه کوهان همه دشت نورد
پشته پشته همه صحرا گرد

کرگدن در [illegible] بر زده دست
فیل گرد از تنومندی بند

سخت رفتارتر از شیر [illegible]
چون درم همگیشان ذات عماد

از سفر واسطه روزی چند
وز حضر نوبت فیروزی چند

دوش ده روزه ره ازین منزل
کرد ایشان بار گران مستعجل

وز حدی صوت طرب انگیز کشید
تا بیک روز بدین جا برسید

هم از آنست که این هشت و چهار
بکمالند ز مهر تو بهار

در بیابان غمت روی نهند
جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوشش راه رو خود رسته
رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چه فکند پای رسته
نشتر خار ربود سبزه تر

خارج از دایره هیچ [illegible]
کرده پا سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را
ببر از وی بدرش خامی را

جرعه جام فنایش بچشان
بر سر خوان وفایش بنشان

قید تقلید ز جانش بزدای
رشح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان
باز کن گوشش نصیحت شنوان

ای بلند از قدمت پایه بخت
تاج را گوهر تو زینت تخت

منصب خسرویت داده خدای
کاوری قاعده عدل بجای

عرشش اقامه این قاعده است
چرخ را قاعده این فایده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است
خسروی واسطه خسرو دی است

آمد جام فنا انجام است
آنکه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند
وز جم و جام بجز نام نماند

هر که بشکست ز مروی گهرش
نام بد بست شکست و کمرش

لیک اگرچه ز قفس گشته کم است
نام نیکوش بقا بی دم است

رشته عمر سراسر پیچ است
یاد داری چه شد آخر هیچ است

زیر این دایره دیر مدار
حرمت نوح شد افزون ز هزار

لیک [illegible] هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاورندش سوی ویرانه‌خانه / گفت خشتی ز یکی ویرانه

کین حکیمان که ز کار آگاهند / جز درمان دوی این نخواهند

کرد جمعی ز فرو پایه طلب / خشت جستند بهر ده و شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانه / کهنه کاخی و خرابی ویرانه

همچنان دوری آن پاک‌سرشت / نکند آن زنده کی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی / شاه را در همه و عرصه دهی

کز معماری ملکت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت و رخت زمین معمور است / از دوی آثار خرابی دور است

چند در کشور تو جست بر یخ / کز خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نخوت بدر شکر کشید

گفت الحمد که خدای / شد بسوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد من عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نه خلاف آئین بود / قصد من در طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانه تن بگل خشت آباد

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل ایشان همه بر خیر و شر است / از جهان مدار حرکت اثر است

نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده از آثار تو عدل

ظلمها که بعالم پیدا است / همه عدل است ولی ظلم نماست

همه عدل است ولی کی شاید / کز تو کاری که نه عدل است آید

[illegible]

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن

تیشه بر بیخ چو راند گستاخ / تازه بر جا کی بماند شاخ

بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود

حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه‌وری / به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خورد از ره راست / نارمیده و زرد پژمرده است

چون کند آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از ابر کرم

تا نسوزی کسی از دشمن خویش / شو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت این شعله گشت / روشنی جستن از آن شعله خطاست

گرچه در چشم کسان شعله نماست / بر لب خضر بشان آب بقاست

مکن انگیزش خشم تشنه شتاب / که ترا نیست در این کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده است خود از خوی درشت / هر کشش خواهی بتوان کشت

گوی با داد طلب نرم نه تیز / عاجزان را بنود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب

گر ستمدیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو

بر تو ظلمی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند

پس گر آن ظلم رسد از تو مثل / گر بود با تو چه آری عجب

غمی روز جزا سان بکن / از برای دگران هم آن کن

با اسیران محبت شده بند / آنچه با خود بپسندی مپسند

[illegible]

عدل نوشیروان چون [illegible] کمال / [illegible]

چون صد نکته آوری بر پیش
ترسم [illegible] کنی از پهلو پیش
[illegible]

شاه را هیچ اگر رهبر شود | هم رو از رگ جان تیز شود
سخت رو نا چو سپر پیش آری | زخم بر پا کنیش بگذاری
ور گر او برق فروزان گردد | در غضب آتش سوزان گردد
ز تو باید که از او تاب زند | بلکه بر آتشش از آب زند
اهل حاجت چه در جود زنند | وهم از اندیشه مقصود زنند
اگر او در ره راه خطا است سپرد | سخن از آن حکایات شمرد
تو روی جود کنی رهبریش | ره نجات ز وعظ آوردیش
اگر او پشت به انصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح گنه روی کنی | بطریق وعظش روی کنی
ور گر او در ره جمعیت گرد | ترک قانون شریعت گرد
باز داری ز طبیعت روشش | هادی دین شریعت روشش
ور گر او در ره ظالم نشود | باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر شوی انگیزش | سببی از سر مظالم پرهیزش
این بود رسم ره آگاهی | شاه را صورت و معنی خواهی
که در نیک و بدش یار شوی | در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی | ظالم ار ستم جان کاهی
نیستم قاعده نرم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی | کفرورزی و کفایت خوانی
کافری ورزی و این پنهانست | که کفایت ده و ترکست کیست
تخم شیرین مکنی در شوره | ره شوی دین شکنی از توره

دل ز آلایش غفلت شستی | ز آن قبیل نکته دیگر گفتی

عمر تا آن همه سخت | کرده در دین سبق عقل درست
داشت در سر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | که پدرشان ز عالم تبر جمع
بانک عودی چه شمیم همه | هر جامه شده جسم همه
جست از اطلس و کیمخت نخی | جسم فرزانش کم از پرنخی
تا کی سرزنش دایه کشیم | سر وی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید | بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج کیما بیهم از کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز | خرجی من به دگر ماه انداز
بنده گفتش که تو ای خواجه | بر سر قرض و دین و بیچاره
من ندانم که ترا ضامن کیست | که تو هفته دگر خواهی زیست
چون فرو ریخت سلمان این را | گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته شیرین بشنفت | آفرین کرد و به فرزندان گفت
روی ورزاده وردی برکشید | وین هوس بر دل خود سرد کشید
زانکه چون جگر پاره وار | نیست امکان به بهشت آوردن

[illegible]

[illegible]

ای در این تنگنای شاه / زیر تیغ قلم شاه و وزیر
کز تیغ سستی همچون تیغ / غرق خون مانده از فسوس و دریغ
جگری گیر بدندان و به روز / بنشین خرم و خندان و پیروز
پرده تنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از سر تیغ بجنبد / لوح سان نقش قلم را به پسند
تیغ شه پیش برد از هنر خویش / خیر او هم بود افزون ز سرش
نگر نقش چو کلکی هرگز / چون کلک از روی نشکفتی هرگز
وینهمه از هنر او کمه چیست / خیر ازین شور شد او کله چیست
گنج پا رنج ندیدست کسی / کلک بیچاره نجیدست کسی
گر نشد داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گرکشان پاس خار و رمه را / گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود زان کلاغ
تیغ او گر میان سه نشود / کید یاجوج فتن ره نشود
مرغ او شاخ سعادت ثمرست / کز او کام امیر و خورست
خود او بیضه سیمرغ ظفر / طایر دولت از اینجا زده پر
در تن او زره پرچشم و تاب / چشمه ساری خوی مردیش آب
تیغ او مرغ پران سوی نبوی / نامه مرگ بر جان عدوی
برکمانش که ز هر گوشه زه است / زو بسی ظفرت توشه زه است
افسرش کنگره دولت تست / کمرش بسته به خدمت تست

مسجد و منبر از او معمورست / وین دولت ز خرابی دورست
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو کی کار گذار / ور نپا خیزد کند این همه کار
گر و صد گنج و گهر افشانی / مزد کیری ز او و شوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه و بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمت بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن آنیت نبود
گفت یا رب تو بده آن مرا / ایمن از ضعف یقین دو مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما راز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر بر بد آن بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و درآمد بشتاب
جامه پوشید و در زین خانه فرنگ / ره سوی منظر دگا شد بی درنگ
بر زمین ماند از او کیسه زر / از دل شغله دنیا پر در
پس از آن کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه

[illegible]

داشت آن کودکی نورسی پدری — مزد و را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد و سوار — کرد گچ هه نمودی کار
مزد گرفته بشاد و بمرد — مزد وی برد و در آن گچ برد
کو دو مقتول ازین کودکی پیش — ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص — وز به روز جزا داد خلاص

ای ز تو آن نظم تیز بصر — کارت از قاعده عدل بدر
غایت کار تو شوان دانست — کنه اسرار تو شوان دانست
بسکه پیچیدیم درین نکته بسی — انعقد شد ز تو دانسته بسی
کانچه آید زدرت از همه باب — عین حکمت بود و محض ثواب
وجه آن لیک معین نشود — جز بتعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست ترست — هر کجا روشنی هست ترست
روشنی بخش دل جامی را — گلرخان آب گل جامی را
زان دانش شمع منور گردان — زین دانش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد — وز این عطر عنایت بیزد
با حریفان پسندیده خویش — خامه بر مرد و نکت دیده خویش

ای نهال چمن جان و دلم — غنچه را با غنچه آب و گلم
قرة العینی و چشم تر تیز — پنج را کند چشم ستیز
ریغش آمده از عصر و فا — لعبت بر سر وین تاج سیا

سال تاریخ درین دیر پر پیچ [illegible]
از دو هیچ دو زن دو این تاج [illegible]
[illegible]

بعد از آن شب هجاوات سوم — دوی جمه از تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوش نکته از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر — تا نداری بسر آن گذر
علم دارد طرق کنا گون — هر دوازده ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است — کسب آن کن که ترا ناچار است
ورده عشق بمیزان قبول — هست ادب پایه فضل و قبول
پایه بخر بدر استادی — از که درات جهان آزادی
هنر و محنت از هر دو کو — هنر از هنر او محنت او
بختیش پایه اورا کی شود — خلق از صحبت او پاک شود
زنبقی نقش و داده نقیه — هنر و محنت او زشت کریه
نفس از و میل بیچاره آموز — طبع از وحی تب آموز
ور کنی روی بسوی خطه خط — باید ت دره ان سیر وسط
خط که ازش به حسن تهی است — بهره کاغذ از و روسیهی است
خط چنان نه ز قلم زاینده — که چا ساید از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم — از ورق را طرفه کلید است رقم
لیک چندان مه قلم رنج مبر — کت بجز خط نبود هیچ هنر
می‌نگویم سخن شعر و فنش — کو نخش با دو زین ارخنش
گر شود بحر کمال لب تر از و — ور شود کان مطلب کو هر از و
کیسه خالی کن بر پر زر است — میل گوهری کش بر دیده ور است
رقم دل کش این خسته را — ره نگاه طرفه این و رشته را

[illegible]

حسن آن سبط نبی پور علی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره لطف دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز تنهایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که یقین دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من او هم درین شهر نه / نیست کس را میان کعبه نه

باز گفتا که درین کاشانه / مر تو را چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست / ترس کاری ولی از ترس خداست

گر درین خانه چه در می‌نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که در دور و دراز / مجلس خویش حسن بصری ساز

وعظ او پردهٔ غفلت ببرد / کاهلی را ز طبیعت ببرد

چون توی مجلس او می‌نبری / تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی

گفت نیم بجز از بیخبران / حق پرستی ز حدیث دگران

ای پدران بنده که در راه خدای / پند نصح ده هش تو تپای

من به بیداری خود در کارم / که کمی مرغ سحر بیدارم

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان

ای صحبت تو [illegible] نه / سایهٔ وحدت تو یکتا نه

نزد آنکس که تو تنها ساخت / رخنه در عالم یکتا ساخت

دیده را گر شود از خورشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را / که به موجود نگاند کس را

گر بجواهی ز در دوست خواهی بس / در نگاهی نظرت گاهی بس

از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو بود نالش او

حال ما چیست که از معلوم نیست / زانچه شد گوی عجب محروم نیست

بکش چشم غیرت از پیش / در همه خلق نگردان از پیش

ز خود می شود [illegible] / بنظر کری خود بین زد

جامی از نکته [illegible] / چون تو بجوی [illegible]

چند بیهوده گری [illegible] / بس کن از [illegible] ساز

مژده دادند که سعدی سحر / سفت در عهد سبکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا / بی مژده برسد گوشش غیب

نقد ناکان نه نقد ارزوی است / هر آن تحفه را سزاوار وی است

خواب چون عقده ز انگارش شد / رو بدان قبله سرواز نهاد

بدر صومعه شیخ رسید / از درون زمزمه شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر میکرد / با خود این بیت مکرر میکرد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

ای سخن را چه کنی سنجیده / خلعت نظم براو پوشیده

کرده تمیز صحیحش ز سقیم / ترازو زنی طبع سلیم

سکه زن سخن نظم پرست / نه ترازوش به بازار نه دست

طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر از صنع ندیدن سهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است

حامی از عرق خجالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده

زنگش سبزه چمن جینه / ز دوش گشته عمارت خیزد

گرچه روزی خور هر روزه تست / دست امید به دریوزه تست

فیضی از ابر فیض برد ریز / تا درین مرحله در رشته خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند / حرف برهان وجود تو کند

ای درین کار که هوش ربای / روز و شب چشم نهد گوش کشای

[illegible]

مهر را نور ده روز کرد / ماه را شمع شب افروز کرد

گشت تیزان زد دکان سپهر / گوهر تابنده آن از مه و مهر

آن تیزان چه دکان آراسته / عمرها طبق جهان پیچیده

گشت گردون دل آتشناک / صبح چون اطلس گریبان زده چاک

بو زن و رشته ز خورشید آمده خشت / وصله زرد و قصب بر روی دوخت

گشت گر طاق فلک پس فرزاد / زیر او چارکه ... بر هم زده

ساخت گردآوری عالم را / خاتم مجد صدر آدم را

بهر این کار که خوشتر ز ره / نیست از کارگذاری چاره

چون ز هستیش نتیجه اثری / چون ز هستی رسد از وی دگری

ذات باقیه از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش

خشکساری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه از او بود از بود نشان / که بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نباید بوجود / هیچ موجود در این عرصه بود

نقش پیدا همه نقاشش که دید / نغمه با زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست جهان هست بدو / نیست دان هر چه نه پیوسته بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در جود و بر این قافله را

چون شود جنبش موریت پشت / زند آوازی بوی آن مور انگشت

زان جنبش هستی او را ... / بسر انگشت ز پشتیش رانی

عالم و این همه آثار در او / چیست و این جنبش بسیار در او

[illegible]

تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور از دل آیینه تو

طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل وحدت‌شناس

وحدت آنجا که بود جلوه‌نمای / حجت عقل بود تفرقه‌زای

چون نماید ره این دولت رای / رهرو او ز آن نبرد هیچ گوی

زانکه او گوهر عرفان خالی / به بود گنج استدلالی

فاضلی وادی برهان پیمای / در چه باین جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل صرف کرده / پای گیران عمر سپری کرده

نه دلش را ز شریعت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفی دید ز آلایش پاک / زده بر چهره ز آبیش خاک

بریاضت شده چون موی تنش / هر مویانه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / هست با روی وی و چهره ترز

شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون خوی درشت / کرده بر حجت دانایان پشت

باشناسای خود و سست شده / کو خدا را بچه بشناخته

گفت زان فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل جان پاک ز عیب

گر چه شد هیچ ز نم خامه ازل / هست گفتار زبان قاصر از آن

دانشش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید گمراهان جهان

گفت من غرق شناسا در یم / نیست کاری بشناسا کریم

هر که اندر پی من بشتابد / هر چه من فهم کنم هم یابد

[illegible]

[illegible]

مهر از چهره او گل یک نخ نه | رنگش از چهره دل بزداید
پا بکاشانه عزت نهیش | می ز خمخانه وحدت دهیش

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خسرو برپا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بشکن این انجم مهر و مه را | بت ره گشته خلیل آسا را
یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آذر زن | در جهان صیت خلیل افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات | بر از لات منی و ز منات
تاج عزت بنه عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش
اهرمن زاده گری | تا فتد از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به کونه افزون | خیمه از سبحه این زو بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تر از وی شمار
گر ده روی دلی بر نفسی | می بری در ره ایمان هوسی
گاه گویی که منم آن در یتیم | که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گر بهر توحید منم | گوشش هر ذره ز توحید منم پر
گاه گویی که منم آن گلزار | که ده بر کف عرفان خارم
هرکه یابد ز گل من بوئی | بوی عرفان دهد از هر برگی
بزبان نیز نه این لاف ولی | نیست بر موجب آنت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کنند | صورت حال تو تکذیب کنند

گه از صورت خود نگشته | گه از گردش خود نگذشته
متفق صنع دو وزیر باهم | منتظم یک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ ز این نشده با وی این
سال و مه روز و شب و شام و پگه | یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا به آرامش خود در گذرند | بر یکی قاعده آینده و روند
چار فصلی که به هر سال در است | بهمین رسم در روش ره سپر است
این موالید که تا گه جهان | پر از آن هست چه پیدا چه نهان
نوع از نوعش نه کم آید نه فزون | از نهانخانه ابداع برون
کارگاهی بچنین نظم و نسق | کار یک کارگر است الحق
کشور آباد و گروه بود شاه | بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چه شود آشفته | خانه آسیب مدارش رفته
رنج طفلست ز دارو و ادیب | مرگ رنجور ز دارو و طبیب

داشت آن شاه بیابانی حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم | کفشان رحمت هر زخم و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی | دستگیری بضعیفان کردی
شاه چاره ز تغیر مزاج | وان دو در کار شدند پر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری | زد بر ایشان ره دولت یاری
هرچه این گفتی آن نا دادی | هرچه آن بستی این بگشادی
روز محنت شد ازیشان تاریک | شه ز اجل آمد نزدیک

[illegible]

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره نه چیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
در ره چاره بسی نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو نه از بازوی ماست / ضعف تن قوت کار از بازو
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده / سکه پاک عیاریش بده
شده دل از غش و غل پاکش کن / ور ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت دارش

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع گشته چه آشفته دلان
زیر این پرده کجی مه و سال / مانده در شهر تو خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گر چه پس شوه گر طبعت زنند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال / زان ز آن دیده خود تنگ مجال
بگذرین خواب چه بیدار شوی / فارغ از پرده پندار شوی
گردت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

هستی ساده ذاتم ز نشان
بر تر از مرتبه علم و عیان
در همه مرتبه ای ... ن
... ذات ...
شد ... ل
... ل
... ل
... ذات ...
... صفت ...
... ت
... ت
... ت
... علم ...
ذات یکی عین ... ت
... ت
... ی
... ی
... ل
... ل

ور نماشش بحس افتد گذر / یافت حسش حسن او روشن تر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند / چشم فیضش بچپ و راست فگند
دید در ذات که موجود کی است / در همه شاهد و مشهود کی است
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست در دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده به یعقوب خبر
هرچه او نیست نه مغز است و نه پوست / همه هیچند همان اوست که اوست
ز رف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست / منعقد گشته در غلطانست
نامورست کی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه در وحدت ذات مقیم / از دو بینیش توان ساخت دو نیم
یک شود دیده یک بین یکتای / ور دو نامی بدو بینی گرای
چون یکی علم عیان در دو گم / اسم در اسم و جهان در دو گم
در همه بر صفت یکتائی / مانده پوشیده ز بس پیدائی
کو نظر تا همه اعیان جهان / مانده آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان عدم باز روند / از عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

... بحر سخن
... راه سخن
... شعی
... شعی
... ام
... ام
... یافت
... یافت
... اوست ...
... اوست ...
... بنجی
... بنجی
... دانی
... رازه
عشق ... رازه
... شد ...
... شد ...
... ند
... ند
...

گاه از تنگی چو صدف چاک کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نشان یافته شد از بحر تمام | می‌نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راهشان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی [illegible] | ساخت در خشک زمین فرششان
چند تن کوشش و جنبش کردند | عرق خود ز ره بحر آوردند
هم بر آن ره چو رسیدند به بحر | جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش و بینش آن روی نمود | کانچه میداد آن غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
ما به صورت به معنی همه تو | ما همه فانی و باقی همه تو
پا نه بیرون ز تو چند است و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخر هست | متفق باطن و ظاهر هست
کرده در پرده ضمیر او ظهور | هیچ نقشی نیست ز نقش تو دور
جامی از هستی خود پاک شده | ذره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا میخواهد | وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خود و شر فانی داد | وان فنا را بخود از زانی داد
چون فنا شد به بقایش برسان | بر سر صدر صفاتش بنشان
کن بصافی صفتان پرورشش | متصف دار بصدق روشش

ای همه گری [illegible]
کرده در نقش [illegible]
دل چو غم [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
کرده [illegible] گردی

کرده‌ای اندوخته جبه و دوش | گرد بازار پی جبه فروش
لیک بازارگیان دیده دریده | صد از این جنس یکی جو نخرند
دزده [illegible] از همت پست | جز جعلی نیست آنها هیچ بدست
گر در آن جبه شد از لغزش پای | دستگیریش نماند ز عصای
هست سواک کف برهانت | گز طمع تیز کند دندانت
تر کم [illegible] برد چون شجره | تیز دندانیت آخر چه اره
رشته سبحه بر انگشت مسیح | کو از آن عقده برون نامده هیچ
مهره چند بود پا بسر و بن | کف از آن طاسچه نرد مکن
تا تو از آن چشم تو و دست گشاد | هر زمانت ز وزنه بنقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است | عقد انگشت ز تسبیح بس است
چون زنان مری بعد نخست | رشتت از شانه ز دون آرایت
شانه بفکن که نه مرد [illegible] | که برین دست جدا از شانه
جمعی از زن لپی آورده بچنگ | همچو دندان پای ضعف زده ننگ
هر که جبهه انسم نه حلال | ورنه با بر تیات ن چه خلال
دست از حرص بشسته گذر کن | در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دریجه نیاز | آستین که تهی از دست دراز
ذوق صوفی گری از هست ترا | باید از خویش تفقد بست ترا
صوفی آنست که از خود رسته است | از گره رسته و از بد رسته است
بند هستی و [illegible] ساده | زاده کون و ز کون آزاده
با اضافات ز اضافت پرده | در صفات ز صفات پر ون

[illegible] بیگانه و بیگان از روی تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پور عمران جمله غرقه نور — میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را — قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم چه روی — تافتی روی ز حضرت بگری
گفت عاشق که بود کامل سیر — پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت هر کی که نفرموده دوست — سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود ازین گفت و شنود — امتحان بود محب را نه سجود
گفت هر کی که اگر حال این است — طعن و لعن تو چرا اش آیین است
رتو چون از غضب سلطانی — شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند — مانده از ذات بپاک خفتند
گرچه آید صد ازین با بر دو — حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویش است — عشق از لازمه ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود — در غرضهای من آویخته بود
واشت بخت سیه در وی [illegible] — هر دو هم دست خوش بهم آیست
اینه ام ز کشاکش وارستم — پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است — کوه و کاهم همه هم سنگ شده است
عشق گشت از دل من نفس هوس — عشق با عشق همین بازم و بس

ای صفات صفت صدت ذات — جمع کرد ذات تو را حال صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست

علم و با عمل و ظاهر [illegible]
غایب از دیده و حاضر [illegible]
فضل [illegible] همه [illegible]
همه را [illegible] روی تو [illegible]
جای [illegible] کس [illegible]
در همه [illegible] و [illegible]
می نهد [illegible] روی [illegible]
پا [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible] فکرش [illegible]
[illegible] ارادت [illegible]
[illegible] ارادت [illegible]
بر همه [illegible] ارادت [illegible]

ای [illegible]
[illegible]

حق که منشور ارادت داد است — در خلاف آمد عادت داد است
چند مرد ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی
گرد روی عادت خود پرده خویش — باز کن تری ز خود کرده خویش
دیده گر بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد
منظرش بهر صفت سازی — باز خوش زود تماشا بازی
گوش آمد پی قرآن شنوی — تا خبر بوده ز دوران گردی
ورزان بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی
دست داده که پی رنج و ملال — سازیش آید از کسب حلال
نه که از جام شوی باده کش — داریش برکف دست آید دام
پای داده که از راه وفا — آوری رو به ره اهل صفا
نه که زین دوره آفات نهی — پای بمیدان خرافات نهی
لب و دندان و زبانت داده — قوت نطق و بیانت داده
تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است — که نه شایسته دین و خرد است
به که زینها همه پرهیز کنی — آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت به بر آزاده — ترک فرمان [illegible]
ای خوش آن وقت که با فکر نفس — برزند خاستی از جان نفس
گه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ — با مرتع گر از دام پلنگ
دست نرود بال گر اری در که — در دست نه از پیچ شکوه

[illegible]
خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوک را پنجه زنان با فرهنگ — کام او از بودی و کام نهنگ
زو کفی همچو صبا زود گذار — کفی لب تر از و کشتی دو دار
هرچه آن قصه شود بسته رست — رودی تر تا بدو از ین قبه گهت
آتشی بزم تجمل که نه از — خنگ رنواری و تو تب از
در بود تا در او دست ز دست — سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش نوش — رود و در افزونیش از کاهش خویش
باشش پیش خوشش آینه صاف — بر تر آتش از دل خور زنگ خلاف
هوشمند از چه فزود آتش — باشش در آتش او خرم و خوش

صادقی را غم شبگیر گرفت — صبحدم دست کی پیر گرفت
کز خدمت او رخت کشید — بهر معراج حقایق به بند
پر روزی دم عرفان میزد — گوی اسرار به چوگان میزد
سامعان جمله سرافکنده به پیش — از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور — که نظر بود ذاتی چشمه نور
خشک و تر همه همه روشن شد — تا تنوری عجب افروخته شد
بعد از ین کار چه و فرمان چیست — آنچه اکنون تغیرات آن چیست
پرشور از سخن بود بسی — در جوابش ز دو اهل نفسی
گره آن قصه نگردد و سه باز — چند و بانگ که ای گفته گداز
چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش نوزا نشین
باز دریای صفا پر گنش — موج زن گشت بتحقیق سخن

[illegible]

مجلس شورای ملی — تاسیس ۱۳۰۲ — کتابخانه

از تحفة الاحرار

[مهر کتابخانه مجلس شورای ملی]

این همه جود است ولی زادمی | کس نزد و پیش در محرمی
کشف حقایق نه زبان ویست | حل دقایق نه بیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت | از دم او نغمه اعجاز یافت
زو سخن را چه نمودم عیار | از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ار زانکه ترازو نهی | زر مه و مهر بکفه نهی
پر و کمر صدف در کنی | در سخن بحر ورش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای | در گرانمایه نجنبد ز جای
جای اگر هست ترا گوهری | پای شد آن بخشش زر بهر دری
بر زر هر سفله منه چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

ای پر از آوازه کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه به زیور شود آراسته | فتنه زند بر همه ناکاسته
چون کند از قافیه خلخال پای | پای خرد ماند بفتنه ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان | رخنه شود قبله پیر و جوان
معنی رنگین چه کشد غازه اش | باغ شود دل ز نگار تازه اش
من که ز هر شاهدی آزادم | عشق تو کرده این شاهدم
عقده حایل که به گردن داد | عقده جبین از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش عقد خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است | بر ره خلاصی بر خم بسته است

[illegible]

بهره چه برگیرم از آن رزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آن خوان یک | زاد کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب | بر نمطی دلکش و طرز عجب
پرده تشبیه و مجازش کنم | تحفه هر محفل رازش کنم
جای اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بهر ره هوش کن
هوش بدین تحفه غیبی بیار | تا خرد نام نهد هوشیار

قافیه سنجان که در دل زنند | در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند | پشت بر این در بسنجی کنند
تن بگدازند و همه جان شوند | کوه بیرند و در کان شوند
جان کنی و کان کنی آتش ن | صیرفی چرخ گهر چینش ن
ای که درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤ و مرجان همه هم سنگ نیست
گوهر و لعل از دل این کان مطلب | هرچه بیاید پی آوازه مطلب
نشده از حوصله بیت الی تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل نیست ز پاک پیشه | در سخن آید اثر او
غنچه چه بندد دهن جوی تنگ | آب روان گیرد از او بوی رنگ
قافیه کمیاب چه و پای چین | وزن سبکسنگ چه با همین
پا رقم کلک تکلف برد | پا کلف داغ تکلف برد
یافته از صنعت رقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد ناز ناز
پیش پیشانه خط ... دراز
بازنشسته از غم و بیگانه باشی
خوب بود و خال ولی یک جای
حال که در ده بود پر از آن شده
این همه معشوق نه پرورده شده
حال چه بی پیش ... رسیده
روی بغلزار ... رسیده
این همه گفتیم ولی زین شمار
چون که شستی ... هیچ کار
معنی که ... از او ...
خوان سخن را نمکت از ...
جای اگر در دل ... برند
خوان سخن را ... ببرند
بود که ... از ...
تا ز ... ... نهد

گلبن جان ... ... اندیشه
از ... ... اندیشه
چون ...

چون ز گل آن گلبن تر شد پدید | غنچه نو رسته دل بر دمید
در آن درج غنچه چه اوراق گشت | هرچه در آفاق چه خرد و چه کلت
چرخ و فلک آنچه بود درخورش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در صفت دایره دل کم است | آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجینه در او | آنچه پیداست چه سنجد در او
این کر بی پرده تن پرده گشت | دست خوش زندگی و مرده گشت
مظهر اسرار دل آمد نه دل | مطلع انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره ز روگل است | فرق بدین مهره ز فر مشکلات
لاف خرد میزنی ازین مهره | خرم هم ازین مهره بود بهره مند
هرکه بر این مهره چه خرد دل نهاد | در گرانمایه بگنج مهره داد
ای که نمی روی به ریا ... ل | نخوت از گوهر دل حاصلی
ذره چه چهل ... پر | همچو دل از دل شوی بهره ور
هست دلت بیضه مرغی که نر | پا اثر جنبش پرش در رود
تا که بجنبش رسد اکنون پرش | زیر پر پیره دهش پرورش
هرکه باشد شه کون و مکان | خواجه داد و دستمه کان مکان
تخت نشینی به سر افکنده کی | تاج سرش خاک در بنده کی
تن شده چون سرو ز سیم و دیا | سر شده از ظلمت هستی سفید
چون ز نی کیک بسجده تمام | پشت دو تا کرده به سجده قیام
جیب وش مشرق انوار غیب | نور کف کرده چه مه از جیب
زندگی دل چه مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش

هست از ... وی ... زن
هست ... از ... ... زن
عمر ... ...
... ...
سینه ... ...
... ... بر
همچنین ... ...
... ...
جای اگر ... ...
... ...
... از ... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
سخن ... ...

[illegible]

چشم گشا و نظر روشن ... / غلغله زار همه جنبش زنان
کاشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب شمع شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / وقت سپیده دم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیره کی غفلتم آمد بیاد
آب تاسف زدم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
سوز کر پیدا و رخ برزدم / وقت سحرگاه دعا برزدم
هر دعا از کرشت ... من / بند گشت هر انگشت من
دست دعا بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبله ارباب دکان / راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا خسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت من روشنی و نیم برد / ظلمت تنگ زر تقسیم برد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب زده ها سیر گذشته هنوز / وقت تفرج گذشته هنوز
تا کهم از دور چه راغی نمود / دردل من زو چراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زداي شب دیجور گشت
چون علم از کر چپان شکافت / ظلمت خضر شن ز کر چپان شکافت
خضر چه گویم که چه خضر رهش برد / بوده سرچشمه دل چه خوار
آب خضر آتش ره روش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من از تقصیه بر روی شاد / شعله رد این نشئت شده و ...
زر تقسیم زر و دون بر فروخت / خار و خس همچو گمان زان بسوخت

روی تو شد حجت ایمان من / زر تقسیم زر علم جان من
آنچه رسید از تو بجان تقسیم / باشد از آن حجت برهان تقسیم
وانچه نشد هم از تو بیان رشیاش / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و یاری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین هم نرها و قسم / کز تو سبب واکه جدا و قسم
اختر بختم منور اری شود / صبح تقسیم شب تاری شود
گفت که جام شو اندیشه ناک / چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همه نره و دل بین / آینه ات دار مقابل بین
تا زر فرو غی که زمن بر تو تافت / وانش تو دیده شود و دیده یافت
یافت ترا از تو را ... تمام / جمله کی یافه و پس والسلام

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم زر فشان نسترن
ریخت ازین کاشش فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز که افشان رسید / رخت سوی گلستان رسید
سنبل گیسوی قم آراسته / سوی سوسن کران خواسته
بگه گل صومعه وابسته صف / لاله صف کرده زهر طرف
سبزه مصلی زکیا ساخته / کرده گرد چمن انداخته
سبز لباسان تخشوع تمام / کرده بپای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
بسته چنار از شرف اوده تا / دست برآورده مناجات را

[illegible]

من بهمین وقت پرواز بود چو | جان و دل شاد و با رشد و بهر
آتش شوقش ز درون شعله کش | پرده ز رخ عنبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم | جامه دران نعره زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال | هست دو بینت ز همچون هلال
چشم گشادم تا بل که کیست | و آمدنش بر پی چمن پیرهن چیست
در دلم افتاد که پیر من است | صیقل مرآت ضمیر من است
پرده دروی چو شد از پیش دور | دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک | روحی نفسی و فؤادی لدیک
گفت جوابم که چو آب حیات | داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین | چشم مرا تافت چه دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل | گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود | پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما | نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب که آمد بذات | هست مقید ز شئون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس | اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار | روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره ور این سان نظر | گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز بین نظرت یافتم | از همه با پیش ترت یافتم
آنچه مرا از بر نو لت رسید | بهره ز یاران جهانت ندید
[illegible] چون من است | منقبت جان ز عدد برتر است

[illegible]

تنگ شده بر دل من شهر کوی | طوف کنان تا شدم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم بسوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید | کش ز کران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل | در چه ازو دیده غافل اجل
بسکه سرا فراخته بود کرد باد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار | صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان | آهو گورش نشده رم کنان
بهره ها نه ز رنگ تیز تاز | رو بهش از حیله گری رسته باز
آنچه در او خواب برد را اضطراب | دیده هر گورش ندیده بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه و گلشنی | ذوق در او قوت پا آزمای
در هوسش پیر و می میروم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفش مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن | دیده ور طرف آرام زن
تا طلعت رنگی سبزه ورا | کرده چه خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | زوفش آن چهره چه بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام
گوشش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بندگشت از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشائی مرا | بود ز بهر بنده رهانا مرا

[illegible]

شاهد خوبی که ز غیب انگیخت / بود پیاپی جلوه گر گرد خیست
آینه غیب نمایش داشت / جلوه نماینده همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس / غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی دیده و دیده نه هیچ / دعوی اثنی و دوئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر از دیده پرستی نداشت
دایره چرخ بجهد دخل و خرج / بود بمنظور ز یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نقطه آبا بسبق جهت / بود مصون از رحم امهات
بود درین عهد فرو بسته دم / عقد نزائیده بخواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین / معنی مجرد دم چه موجود بین
گرچه همی دید در آن جمال ذات / حسن تقاضید شئون و صفات
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان آفرید / باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار / جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بکلک غالیه تر سرشت / پیش گل او صاف خط او نوشت
شد همه پس قطره او بود و دنا / بست گره طره شمشاد را
نرگس حیرانش با چشم مست / زد ره مستان همه می پرست

قالب و جانند هم حسن و عشق / گوهر کانند هم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ایشان ز هم پیوند شان / نیست گسسته همه جز بندشان
حسن کسی از عشق گرفتار نه / جنس نفیس است خریدار نه

روز جهان فارس میدان عشق / فارس یکتاز نشه ایوان عشق
پیش در پرده مراد رسید / از پس آن پرده صدا شنید
کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود آن شیوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر همه شکر جان بود ارزان بود
شیخ چه آن زمزمه را گوش کرد / سر ز محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای گنج پر / از دولت این نیخ هوس کن مگیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جان جهان
حسن که در پرده مستور نیست / زخم هوس خورده منظور نیست
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / هر دلی داد که تماشا کند
تا بغم عشق چه شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده بینشنده / در صف عشاق نشیننده
سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

[illegible]

آتشی از نور طلب برفروز [illegible]
هر عملش [illegible]
چشم [illegible] پاک کن
دامن جان [illegible] پاک کن
[illegible]

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فوقیت ز دو کون بر کرد / چهره نمای که روان پاک بود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون ز رخش چشم همه تیره دید / نیل عصی آدم بر وی کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت ننگش علم نور شد
سیر او چو وشش بلطافت رسید / در کمالش بلطافت رسید
کشور اسما را آلهی گرفت / مملکت هستی شاهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از او هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
تکیه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و شاهد بود و جز خدای
ای بره دور و درشت آمده / وز کمرش پشت بپشت آمده
پشت جفا بر گهر او مکن / دست جفا بر کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر آنها دیو رجیم
دق صفا در برو زیر نقاب / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گر کنی صورت یوسف کو چه / صورت اگر نیست تأسف که چه
اصل که معنی است چه بگذاشتی / دل بهوس فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
که زر خالص شده خورشش ترا / ورنه چه حاجت زر آتش ترا

یوسف کنعان [illegible]
[illegible]

فصل [illegible]

رو در آن بتکده یک بتپرستش / پر شد از منتزدها پرستش
اینکه در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد و برد
یوسف از او کرد بهانه سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلب ره سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی ز تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
آنچه بان دیده خود در کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلا تند بس
جامی ازین تیره دلان دوش باش / صیقلی آینه خویش باش
آنچه ترا پایه ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رهنمای

اینکه در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی در اوست / محو کمان کرده یقینی در اوست
گر بود این پیکر آدمی / ز دو ده و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد از آن در نمود / چهره دیوار بسنگ و جرود
آدمیت پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت بود اسلام بیخ / پیرسد ارکان چه حروفش مریخ
رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمد و عادت بود

گوهر گنجینه و جان ساز وش | در صدف سینه نهان ساز وش
گرچه پیاده بزرگش می طلب | گیرد وش از خاک بدست آب
جامی اگر خلق تو آمد حسن | از لب هر طالع جام جم فن
گفته حکمت که رسد گوش کن | نظم رسا شنیده فراموش کن

ای شده رخنه صف طاعت ز تو | مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبه غفلت چه ترا است گوش | بود گمرهت ز ... خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود | پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت چه محراب خمیده ترا | روی به قبله نرسیده ترا
رنج نماز است به از رنج گنج | به که درین رنج شوی گنج سنج
بهر تو بنهاده به رنج آمده | طبع تو زین رنج به رنج آمده
غنچه خود ساز درین رنج تخت | غنچه ابلیس بود لخت لخت
گر کنی غنچه درین رنجه آتش | کی بودت طاقت سر پنجه اش
شیر دلی غنچه ازین رنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا نه بی ... طهارت نخست
دست شو بهر ... تکبیر | روی ز پندار توجه بگیر
از کف ... بستر خیز | پای چه شد شسته به معراج خیز
آنچه به معراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پل او بار شان | پایه معراج تو پس دار شان

[illegible]

لام الفش هست درین دیو لاخ | گردن هموار او دو شاخ
بلکه چه پرکار روشش آمده دید | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببری آنچه نیاید بکار
چون زده و انگشت وی تیز دست | قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد به تو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
آبرو از همت والای تو | خلعت توحید به بالای تو
... به هر جا که بود دو نیمه | یافته زین خلعت زیبا تمیز
پیشه توحید درین دامگاه | شیر دلان را بود آوارگاه
شیر دلا روی درین پیشه کن | همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکرو و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد | صد در امید بروی تو گشاد
چشم در آن نه که ز رو درخشت | روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که از و شد بپای | قامت قدرت فلک فرش سای
صانع چون که ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسی که شهنشاه کی | نه که یکی از کمی دانه کی
بلکه یکی زانکه بسیار بیش | صد قدم از آنکه بسیار بیش
چون بشناسانده ره بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی به محراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت به سر حد ندامت برد | داغ ندامت به قیامت برد

شوند نه از دل آتش قرین
آتش آتش ... [illegible]

از حسن ... [illegible]

تو کمر از بهر ادب بسته کشی / به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق به بر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
در خم شب تا سحر اندر رکوع / دیده انجم به زمین خشوع
سبحه پروین به کف آویخته / اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر سر او کوس صبح / ناخنک درد او سوده چهره
جنبش ارکان پی سجده ز فرق / از کشش اوست به زنجیر شرق
کار جمادات پی حق پاک / قعده طاقت به مثل بر خاک
وصف نباتست نمود قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیات حیوان به رکوع آیتست / دایم از آنست که پشتش دوتاست
در نمو و میل سجودش چرا / سر به زمین می‌برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی به مقام حضور / از خود و از خواهش خود پاشور

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بنداختند / چاک به تن چون گلش انداختند

کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو زد بانگ به انصاف زد / دایه تو را بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر ز قوت دایه برایش شکاف
سازی چه نافه شکم خویش خشک / بو که دهد از نفست بوی مشک
گفت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار
معده معد کرده ز نان و آب / کی شود از قوت روان مهر تاب
بالمثل از نفس هوا امتلا / چون رسدت لذت آتش ولی
هرچه بدان شرع بشارت داست / گردن آن از همه اجری بداست
شعله ز رنج چه شود تیغ زن / با شررش های وگی خندان کفن
روزه گر آمده در دو قرب / چون شرر نور کشد در برت
حرص شره زرخ پر آتش است / مهر زدن بر در رنج خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر زن تا ببری از شرش
چون خر کش نفس ز بس با کشی / خوی گری نجات کشی
باش ازین نکته چه باشی درست / تو به شکم میکشی او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق / کاسه بر و خور از نیلی طبق
میکند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت بهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرم هاتف نوی فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / در به بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال / پیش ز تکرار کسی بی‌مثال
گر تو نیابی یک ازین سی شست / خلق ز گفتار تو آمد شکست

[illegible]

جستن آن دانه ز بیچارگیست | مایه اقبال تو بیچارگیست
نقش هوا گر شرف داشتی | کلک ویش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشته | لاجرم او را بتو بگذاشت

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه آتش چهره سیه رنگتر | وز سپر آتش جبهه پر آژنگ‌تر
گوش کر و پشت گز و چشم کاژ | خانشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد | خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیست | دولت اقبال قرین بودیست
بستگی چشم ز اوصاف تو | بر تو گشوده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست | در جهت عیب جمالیت هست
بر بصراهی نظر جلوه ده | در نظر پر بصرانش منه

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی — کتابخانه

جامی از مهر دو مستغرق آمده | دائم از استغراق او در رنج و تعب

چیست آن ابسال و صحبت‌های او | زان سلامان ماند از وی بی‌نصیب

پیشه آن تأثیر حس اختلاط | معرض شدن ز آلات شهوت در نشاط

گر ورا محجوب بس اندر کنار | وز آفت شهوت فرو ماندن از کار

چیست آن میل سلامان سوی شاه | زان نهادن رو بجهت عز و جاه

میل او تنها بعقل کرد رفت | رو بدرک ملک عقل آورد تفت

چیست آن آتش ریاضتهای سخت | تا طبیعت را زند آتش برخت

سوختن آن آتشی جمع و جان ... | وارهیده از شهوات جسم و ناپاک شد

لیک چون اثر ریاضتش بود خوی | که کشش دارد فراق آمد بروی

زان حکیمش وصف زهره گفت تا | گرد جانش را بمهر زهره جذب

تا بتدریج او ز زهره آرمید | در غم ابسال عشق او رهید

چیست زهره آن کمالات بلند | کز وصول آن شود جان ارجمند

زان جمال عقل نورانی شود | پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجملی این سر را | مختصر آوردم این گفتار را

گر مقصد بایدت فکری بکن | تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم برین اجمال کاری این خطاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

در خاتمه کتاب | فرماید

جامیا گردید بساط عمر طی | در خیال شعر بودن تا بکی

همچو خامه چند باشی کامکار | در سواد شعر چون نامه دوان

موی تو شد در سیه کاری سفید | زانکه نیست زین هنر کم داد امید

[illegible] در هوای ... دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
در یوم [illegible]
سنه ۱۲۴۰

کتاب بسمله الذهب دفتر اول مرحوم میرزا ...

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد قبل کلک کلام / بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارک سخن است / صدر هر نامه نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید / زیب این تاج نام او شاید

الله الله چه حرف نام است این / ورد دل حرز جان تمام است این

پنج حرف است بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم

از ره الله چه خوانند این پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

و ز ورای کو پاکش تو شناخت / جز بدین پنج نخبه نتوان یافت

از پس این حروف پنج اصل / بلکه صد هزار نعت کمال

خامه او را چه مردم دیده / خامه مشک رنگ پوشیده

زیر شکین شعار یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف

والف در براستی و گواه / کرده رویش بسوی وحدت راه

یکی از پنج گنج باب فتوح / کرده در منظر مروح روح

دون او کرده دوادر تسکین / عرش وجا نزد بحسن تمکین

زنده هاش گرفته قوت قوت / از یکی ملک زان دگر ملکوت

همه او را بدین نفس ذاکر / کرده زو غایب بند و در ظاهر

اسم ذات است والا همین آ بود / لام تعریف اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحه لام / بالف شد حروف اسم تمام

جهت تخصیص اسب یعنی / و جهان خود ذات او مولی

شد تعریف آنگه شد تا پا / آن کمال اشتهار در یا پا

شرح اشباع فتحه آنکه بدوام / شد درین اسم فرح فتح تمام

لم کسی از زبان بکام رسد / در رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین پسند بود

شرح این نه ز زیور مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس

پس بر وش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشاره به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی و تقدس

جل من لا اله الا هو / لا تحد کیف هو ولا ما هو

کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او وصف هر / سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چه زر پاش شود / لطف قهرش چه دور باش شود

هر چه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او از آن پاکست

قدس ذاتش چه برتر از کیفیت / کیف هر گفتن عقد و خیفیت

چون نه نوع آمد نه جنس او را / پس چه معنی سوال ما هو را

لا و هو چیست لا و هو میگوی / راه از این لا و هو بدو میجوی

لا و هو هر دو نفی اثبات شد / نافی غیر و مثبت او شد

همه در راه و در راه میپویند | از غمت آه و آه میگویند
مبتدی در ره تو واله‌گان | نعره زد تا انقراض زمان
منتهی در سجود هیچ ندید | گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه بیچاره | کی توان کرد تو ره تا نه
چاره که طالب راهیم | ره نبری تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی | صرف است و وجود مطلق

در بیابان بارگاه الست | پیش ازین پا نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چون و چندی | هستی ساده از نشان‌مندی
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت | وحدت صرف است هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری | در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون | وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده | نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است هم مطلق | که ز اطلاق بوده گاه و ز حق
قید او سر زده با لاطلاق | زهرش آمیز کار با تریاق
اوست منزه جهان و با ذات پاک | خود چه منزه چه پست چون همه ذات
بود کل جهان در دستور | کرد در کل بذات خویش ظهور
کل در او عین ذات و در کل | عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب | عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم | کی شود درک خبر ترک رسوم
نرسد کس بدین زبر الهوسی | بگذر از رسم و اسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیلت تست
[illegible]
بگذر از حس و عقل و فکر سلیم
[illegible]

در بیان ... [illegible]

[illegible]

نه بتشبیه تو چنان مایل | که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات تنزیه است | وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات | وز تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه شد و تحدید | وانچه مبنی ز حصر یا تقیید
منشأ آن بود تلبس عین | بظهور از لباس کونین
گر تو زو را بآب ذوق دراکی | وز تقید بیکطرف پاکی
میکن آنکه کرد تنزیه | جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار | چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یکچشم | میفکن سوی هر یک اندک چشم
میکن از شر اعور دجال | استقامت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که ابدال است | در جمیع امور معتدل است
واسطه آمد کمال عز و شرف | بوسط رو نه زهر دو طرف
تا رسخ تو را بغیر وهب | حکم خیر الامور اوسطها

مناجات و تضرع | حضرت پرجلال

ای ظهور تو با بطون همراه | وای بروز تو با کمون همراه
احدی لیک مرجع اعداد | واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و تو را بدایت نه | آخری و تو را نهایت نه
ظاهری با کمال پیدائی | باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیر و تبدیل | فارغی از تجدد و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال | از ازل تا ابد بیک منوال

[illegible]

گرده در خدمت مغان مردم — قدح چه غول و العیب ترب خم
رویش از آتش گذشته سیاه — خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو — پای تا سر پلید و تیره ازو
ناگهان برقع رحمتی جسته — دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با خنده به عنایت خاص — مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند — هم تو بر تو امید هم پیوند
که مرا همچنان یکی انگار — ور دم ظلمت شکی کند در
رخت در دار ملک دینم نه — جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن — پای تا فرق غرق نورم کن
دیده و دل سزای دیدارت — جای آرامگاه اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خویش — بند در تنگنای هستی خویش
دور دارم ز تنگ این تنگی — برسانم برنگ یکرنگی
چه شود ای کریم بنده نواز — لطف تو بیجهت و این در باز
میپرد مرغ همتم گستاخ — در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه برچینم — یا ز نعمت نقش نه چینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار — ز افسر فقر سر بلندم دار
سوی تو بار ما شتافته ام — با رخ زرد و دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت — حلقه شد چنبر دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان ترم — کمن از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار — همره اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باکی ار کشیم ببس
از ضعف دوستان نه ایم بس
سکی بک کرچه پر خودشنیم
بود است اعتذار اعیشم
از دو عمری نغیبه ... دری
در کف ... سوی ... کاری
از برای ... اوان نامه
دل بی مجره ... زبان خامه
دور از کاری در آن قلم ... ام
از خطا و خطر قسم ... ام
کسی بیابد در آن ... نقشه خطی
که نه در ضمن آن بود ... خطی
بیت خطی در آن مضمون ز هیج
چه الف ... فرو کش هم پیچ
ای ... و ... کشش ... هم
انتظار ... است بی ... نم
بر قرآن ... نامه ... ضم
چون ... ز ... حرف ... میانه
چون کند ... ذات ... ان جل
حیران ... ز ... ذی ...

ز آب عفوش قلم بشوی نخست — پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس — وز خطا با خط نجات نویس
چند مانم از آن صحیفه خجل — روز پیکوی التمام کفتی بحجاب
جامی از لغزگوی ببند زبان — هیچ بودی ندیده چند ازان
پای کش در گلیم گوشه خویش — دست کش یک به گوشه خویش
بنشین گوشه گیری از سر گیر — گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در قفای سرمد باش — قصد جان زیر پای احمد باش

در بیان نعت خیر الانام حضرت — نبوی صلی الله علیه و آله

قاید خلق با هدی و العون — شاه لولاک ما خلقت الکون
فیض ام الکتاب پرورشش — لقب امّی خدا ازان کردش
قعد شرب سلاله لطف — امی لوح خوان و هادی
لوح تعلیم ناکرده ... — هم ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مشت — زان نقر بودش از قلم انگشت
انگشتش قمر شکسته چه قلم — بقلم گر نبرد دست چه غم
از گذشت و شمر همه پاک — ورق گر سیه نکرد چه پاک
بر خط دوست انس و جن را سر — گر نخواند خطی ازان چه خطر
داشت از نور و دانشش چی پر — واندران لوح لوح سی ده در
بود عقد صحیح لیک دوران — کسری افکنده سنگ به کهران
بود لعلش سپید رخشنده — سنگ دوران که لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد — سنگ در دم عقیق رنگ آمد

... گم ز معجزه ...
... نقشش ... خوان ... هیچ
... ان ... دل ... پیچ
دوان ... ان ... ان ...
... نقشه ... ان ...
... سنگ ... ان وجود
... سنگ ... ان ...
سیکو ... و ... خو ... او
سکون ... پاسخ ... چون ... او ...
... نقشش ... خلق ...
... زان ... او ... ن ...
... بیتی ... ان ... خی
... ...
... ...

در نعت نعلین حضرت ... خاتم
به نقش قدم ... نعلین است
... صفت ... نقش ...
... الدین ...

از دل و دیده خاک نعلین است
رشته جان شراک نعلین است
شد ادیم رخم بخون نگری
تاج چه نعلین زیر پای سری
پی ... کرده ور دفا ... بود
خاک نعلین زیر پای تو بود
گرد نعلین مرکب ... ای
دولت خاتم ... فاقه
کرد ... ان ... ناقه
... مجنون ... زمین ...
که بود ... لیلی
ای ... زمین ...
... محمد است
... بهار
... اربع ...

رانده بالا ز همت والا — رخش اسری بعبده لیلی
وصف خلق کسی که قرآنست — نعت او خلق را چه امکانست
آیه الحمد اول قرآن — پس الف لام میم از پس آن
یعنی الحمد را چو خوان اول — ساز الف لام را بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل — نام او در بدایت تنزیل
چه شد این نام آن خجسته اثر — مبتدا و ذلک الکتاب خبر
کرد تشریف ذات فی الواقع — مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در وی بدون پی لا فی — کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین — سر لاریب فیه این است این
بود هم بحر مکرمت هم کان — گوهر شکان خلق الانسان
ثم فی ذا حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی واضح — نشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمه بصرش — آیتی وصف پاکی نظرش
پایه ارتقاش ثم دنی — او ز اعتلاش او ادنی
جبهه تیر مارمیت کمانش — چشم سنگ سیه دلان نیشش
رانده بالا ز همت والا — رخش اسری بعبده لیلی
وصف خلق کسی که قرآنست — نعت او خلق را چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور — میفرستم تحیتی از دور
تا ابد سوی الصلاة تحیه — یا مفیض الوجود صلی علیه
و علی آله و اصحابه — وارث علمه و آدابه

ارض را بس عجب که زیر پای تو بود — خاک نعلین عرش سای تو بود
رنگش آید بچشم کحل نظر — خوشتر از خورده کرد و لعل و گهر
میبرد سنگ ریزه او دلش — طعنه بر در در منضد وشش
خاک یثرب که با کحل آمیخت — ابروی زمین روضه بر بیخت
هرکجا ... از زمین خیزد — نافه در جیب یاسمین ریزد
خس و خار ... که روید از دمنش — نکهتش آید ز نور ... دمنش
ساحت روضه‌ات که کعبه صفات — حرم لمعات و حریم صفات
کی بود با دل ز غم رسته — جای احرام آن حرم بسته
پرده با چهره غبار آلود — سوی آن روضه شریف بجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر — شسته خاک رهم ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی — سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر — کرده صد چاک جیب ... صبر
گرد آن منزل بهشت نشان — رشته در دیده سرشک فشان
کی بود گر برای روز ببی — خود ظفر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز — پیش سینه نهاده دست نیاز
و میدهم در معنی نغمه — خالی از لاف و عور کلمه
یا نبی الله السلام علیک — انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جواب و ده — مرهمی بر دل خراب نه
بس بود جاه و احترام مرا — یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد — وقت مردن کی ... برد

... زمین
... زمین
... خود ... باغ
... ای
... نظری
... زبان
... سخن
... زمین
... چمن
... زبان
... سخن
[illegible]

خرد بدست تو کی رسد دستم / شاید از بس که دور دست پستم
پست بودن براه تو خوشتر / گر بلندی بود به پیش بودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش به پای بوس تو دست
فیض جاه تو زخاک پای تو باد / عرش را دون عرش جای تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی شاه / پادشاه خلد الله الملک

حق چه داد از پی اطیعوا الله / به اطیعوا الرسول داد اداه
حرف دیگر زد و بلوح بیان / خبر اولو الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر صاحب رای است / شرع و دین با وجودش بر پای است
کنکه حق راست سایه ممدود / زنده زان سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پناه / سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای / که‌ش بود بر سر عالی پای
آن جهاندار مسند تمکین / جهد ظل الله فی الارضین
لیک ظل سلطان کامل / نیست جز شاه مقتدا و ذو العدل
گوهر افسر سرافرازی / قبله مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین که به ثبت / چرخ را عدلش از تعدی بست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه وجود جلا / منعکس شد در او صفات علا
دیده ور در خرد به نور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم
داده دانش از این و اسم شرف / درج و دری رموز حرف بحرف
بر سر آستان او ز دو صف / شرف گنج و دولت اشرف

همه دانش چه زلف خوبان خم [illegible]
بر دوای ظلم بود پر چشم [illegible]
شکوه است از عطا رشه [illegible]
بسته ساغر بجود آن [illegible]
در هر چون عدالتش نقش کرد [illegible]
شد همین گران نسب [illegible]
ست درمعنی این نسخه [illegible]
خلد الله ملکه [illegible]
نقش السمی [illegible]
بر فلک است [illegible]
فیض عدالتش [illegible]
[illegible]
زبان شاه سلطان حسین [illegible]
[illegible]
چون شد [illegible]
خلد الله ملکه ابدا [illegible]

چرخ در خدمتش رضا جوییست / بر در دولتش دعاگوییست
آن سرای رفیع را درگاه / گرد دولت سرای او درگاه
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / غیر در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت وگر سپاه ویند / همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل جوهش نام / چشم دارم که هم در این ایام
گیرد از مین طلوع مسعود / همه عالم چه مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصه دهر بود مالا مال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رساند یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
پس کند شیر شرزه از شر دور / خار و از غنچه پشت گردون کور
بوم بر وصل روز یابد دست / شب بپر گرد و آفتاب پرست
می‌شود زین سبب دگرگون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد دست از کار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کارگاه بندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم کاه رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براند ز دو / گنجها را رود ز ان بپرداز
پر کند از نوال مال / شکم حرص معدن آمال
مستمع بانگ شیده دل طمع / جو رغ آرزش رسد بکه شمع

دولت شاه جهان [illegible]
که جهان را چو [illegible]
بود ان [illegible]
زان جهان [illegible]

در [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
دل [illegible] اولو الامر [illegible]
[illegible]
شد [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
سلطنت [illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خادمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفه کردم دوام / بر خلق جهان وستام
تا کنی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر که رانی ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / نقل چون خواندش خلیفه حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشت نایب مناب شیطان را
چون بود سایه خدا سلطان / کی پسندد خلاف شیطان
نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عقل پیرایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون بکاری بکار اندیشه / شیوه راستی کنی پیشه
اول آن را بشرع سازی راست / انگه آری بجای حکم و کجاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع اصلست و غیر آن فرعست
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نبشنه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری
هر که را دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق کرد بحل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند

چون نگوید بطمع در سخن [illegible]
عدل چون بود [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه صلح [illegible]
عدالت [illegible]

[illegible]

بهر آنست این رهی شبان / تا بپاید رمه ز گرگ ادان
چون شبان سازگار گرگ شود / رمه را آفت بزرگ شود
لطف با گرگ کار بخرد نیست / رحمت بر رمه بجای خود است
گفت الله برحمت عیسی / رمه بشبان ز گرگ ادی

شفقت نمودن موسی در بره گریخته بدوش کشیدن و بر تیغ نبوت رسیدن

روزی اندر رضای کلیم خدا / گو زدی گام در حریم خدا
در شبانی نهاد روزی قدم / بره گرد ناگه از گله رم
بره هر چند ازو دوان در پی / کرد بسیار گرد تا چون طی
آخرش شد نشسته ز سختی رگ / دشت پیموده باز ماند از تگ
موسی او را گرفت پیش نشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او را ز غضب گشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن ترا چه بود آخر / زین دویدن ترا چه بود اجر
گو نیشش ببین که در قفای تو بود / نه برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو وا گذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگت دو چنگ خون آشام / طعمه چاشت میشدی بشام
انگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج توت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش را بتر برد ز نشانه / وز سزای سروری پای بار
حق تعالی چه در شبانی او / دید آئین مهربانی او

گفت الله ازین سان [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه حکمت در وجود [illegible]
حکمت بوجود راستی عدالت

[illegible]

[illegible]

قطع طناب وهم بر دعای	استجابت باب
جای طناب ار سخن نه سزاست	قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعائی که شب غرانه بود	از ره صدق بیکرانه بود
خواهی از نزد ایزد متعال	که بود در قیاس عقل محال
یابد از روی تقف نی	مقتضی بر تقدم فانی
بل دعائی قرین صدق حنیف	مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در دنیا و حشمت دنیا	هم در عز و دولت عقبا
سرنهی بر زمین عجز و نیاز	کار خود را گذاری بلطف بنیاز
عدل را داد دلش چنان چاکن	کز ره او برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار	حکم او را ز شرع دور مدار
هرچه باشد ز عدل شرع برون	مده او را بدو قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان	باقیش دار شاد و شادان
دولتش را درین سرای سپنج	ساز ختم سعادت جاوید
متصل کش بخیر را نهایت	او خود اندر زمانی همایست
در پناهش پناه عالم باد	بالنبی و آله الامجاد
گفت در ترغیب مستر شدن آگاه	بر کلمه دولت گر از کلمه لا اله
ای کشیده بکلک وهم خیال	حرف لا را بلوح دل مه و سال
گشته در کارگاه بوقلمون	نسخه نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه	لوح تو تیره نسخه تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش	هرچه زاید شوی بتر اشی

از همه غایب و بحق حاضر	چشم جانت بدو رو ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد	خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو برگردان	دیده باطنت بحق نگران
تیغ در دار حقیقی تیز ران	باشد آئینه‌ات ز نور روشن
هرچه جز خدا از او دور گردد	آنچه باقی در او نمود گردد
صیقل آن اگر نه آگاه	نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کائنات آشام	عرش تا فرش در کشیده بکام
هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ	از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم	کرده اعیان کشیده خط عدم
نقطه این دوایر پرگار	نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین قضا چه بسیط	هست محکم فنا بجمله محیط
بلکه مستغرق فنا در حق است	تا مع وصل کل باحق است
هرچه هر منزل زحب تقا	منبر و بر قدش قبای بقا
هندوی نفس بد از غلبه شوخ	تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کش نفس شانه برکردن	سپر و تیغ همت دو دامن
و دنهال است رسته از بیخ	همچو شاخ نقش تیغ بیخ
باشد این همچو شمع اول کار	دو عزور و علاوت بسیار
گر کسی لا مشتغل است صغیر	و مضمر [illegible]
هرکه رو در وجود محدث یافت	ره بکنجی از آن مثلث یافت
عقد و انده رشکی هر کنج	که در دست [illegible] کنج

[illegible]

تا زنی حجاب کثرت دور | نه چو آفتاب وحدت نور
دیم آن آفتاب تابان است | از حجاب از تو پنهان است

اشاره بانکه گفته ام | الفقر فخری کاین نشان

هرکه حق داد نور معرفتش | کاین بین بود صفتش
تن زحق شد بغیر حق کاین | جان بحق جان زغیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته | باطن او زخلق وارسته
از درون آشنا و همخانه | وز برون در لباس بیگانه
هرکه این ره رود بدین نمط | خاص گردد بذکر محبوب
راه ارباب سلامت این راه | وز غوایت سلامت این راه
تیز چاهی و خاک این ره باش | هرچه داری بسنج کاین ره باش

اشاره بتعظیم و در بیان ذکر خفیه | کشف ستر بطمع غیبه ملک

ذکر گنج است و گنج پنهان به | جهد کن تا ذکر پنهان به
زبان گنگ شو به خاموش | نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو | نبرد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بران | تا نگیرد ز عجب رخنه دران
بر ملک نیز کشف آن مپسند | ور نه زان روز برکشد بند
کند از راه بقا و ثبات | ثبت در صحف نامه حسنات

در کشف اظهار آن که در نفس همه | طیبه بشارت بستر و خفای او

حرفها را بوقت نطق چنان | شنیده آمد منصفه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه | بنگری حال حرفهاش همه

بکمال و رفعت بدان گر ری
گرکنی نیست زان میان گوی
مخرج حرفهاش جز شوی
نیست ازین شفه نصارت
این اشارت بدان بود که دم
در بسی درجوم است مقام
باقی فنا زبان و زحنش
پیش او دولتی زبان
ذکر حق کو بهریست دل دریا
پرورش ده بعمر آن کرمی
که باید زدن جهان ترمی
تا نماند ز دانش بغیر تو آن
که بری غیرش ز دون زدکان

اشاره بکلمه در ترکیب و خواندن | طیبه ثبت ادرات و بهم و عربیه

نیست در الا اله الا الله
بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام
شد ترکیب این سه حرف تمام بر کجا

گر بگویی درین کلام شگرف | غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات | کرده اند را بصورت کلمات
کلمه تا گشت ازان حاصل | زان عیان شد مرکب کامل
پس درین جمله حرفها پیچ | غیر اسم الله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول | او درست اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی | چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اتا | سریانی برون ز روزنش
ز اختلاف تنوعات شئون | مینماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر | مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محوست صورت اغیار | لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض العارفین فی معنی لا اله الا الله | لیس شیء ما یعبد الله غیر انه

معنی لا اله الا الله | آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند شیر کانش خدای | گرچه باشد ز فرط جهل و غوای
نیست این در حقیقت الا حق | که بود عین هستی مطلق
بهره هستند در حقیقه کلی | نیست قطعی درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق | فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنکه بجهت جمع عوام و جاه آرایند بسیار جهر و اعلان | در منافع معاشرت ارباب مجلس بذکر حق سبحانه و تعالی شیعه زنید

میزند شیخ ما ز شور و شغب | صبحدم صبحگاه و هر شب
خرب دراد و صبح میخوانند | خویش را خرب حق همراه

[illegible]

وان دگر یک بینوایی در وقع / کرده آغاز گریبانی در وقع

گفت هرکس که دیدان گریه / بود فدیة با [illegible]

حنکی چند کرده خود را گرم / نه ز فاقی نه از خلایق شرم

شیخ چون ذکر را فرود آورد / رو بمیدان گشکر آورد

سخن از کشف رانده واز الهام / ذوق گوید میان حال و مقام

سر تجرید و نکته توحید / گوید اما بشوب با تقلید

روز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سر زدش روا

فی التمثیل

مرد لوزینه پز چه از گینه / سازد از سیر و شیر لوزینه

شکل لوزینه نیز بندد فرباد / هستم از سیر و بوی او آزاد

لیک خورش بطعم گوید بوی / خشو لوزینه بین و خشو مگوی

چون معارف باخر انجامد / شیخ از گشکر جدا راند

مرد قوال را دهد آواز / کند نغمهٔ سماع آغاز

جنبد از گوشه ده دوازده ی / نغمه سازی تر ز [illegible] پرده‌ای

نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ

بسکه بغم [illegible] گلو گیرش / سرفه آید بجای تحریرش

حلقش از صوت و نحر اشن درد / گردن ذوق را باره برد

قول قوال چون بدین منوال / گرم شد صحبت صوفی حال

دیگران هم موافقت کردند / می زجام موافقت خوردند

کی از چپ یکی زراست جوان / گرد شان حلقه بسته پیر و جوان

پیچک [illegible] بی [illegible]
پای کوبان ولی چو پی [illegible]
[illegible]
لیک رقصان بسی ز نقصان

در بیان ذوق بیان رقص [illegible]
[illegible]

رقص را رقص بوی نقص بود
جنبش [illegible] رقص بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فی التمثیل

جنبد [illegible]
چون [illegible]

بازسازد بقصر شه خانه / چند پرده کنج ویرانه

میلش هرکس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد میان / بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفره از حرام مالامال / همه چیزی درو بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده است ترک یغمایی

خود سجرت ازانچه کردم فاش / صدره افزون دگر جواب آش

وجه حلوا و خرج پالوده / داده تردامنان آلوده

میوه از بوستان بی زنان / کنده از بی تعلقان میوه کنان

شیخ یاران او بشیوهٔ از / چون بسفره کنند دست دراز

زنده‌شان شره بریشان راه / که فزایش کنند بسم الله

این یکی را گرفته لقمه راه / که خورد بیشتر ز سهم کلاه

لقمه را از شتاب کم خاید / کاردندان بمعده فرماید

وان دگر یک نظاره می‌نگرد / لقمه و چمچه آنش همی شمرد

گر کند در حساب چمچه غلط / گوید او را هزار گونه شطط

کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار سنت خدمت را / لیک سازد بهانه سنت را

می‌نهد آن دگر ز نقص و غل / لقمه لقمه در آستین و بغل

که تبرک ز خوان درویشان / میبرم بهر خانه و خویشان

[illegible]

نه ز اوراد و ذکرشان اثری | نه ز حال سماعشان خبری
حاصل ذکر درد گردن سر | اثر رقص ضعف درد کمر
لیکشان هم شبیه تازه | نه به غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق | مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
همه در خط هرزه با هم یار | نیک در باطنند بدکردار
روز دیگر ازین قیاس بگیر | نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این چنین چیز | آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنی رب من تدنسنا | وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمالی | انقلب من حسنات احوالی

در ذکر قلبی که آنرا ذکر قلبی و ذکر سر نیز خوانند و ذکر خفی هم می‌خوانند که آن نیز علم ذکر جهر در ذکر جهر ... ذکر خفی است و [illegible] علامات آن نصب ... ذکر دارد و بگوید که جهر بهتر از خفی است زیرا که غیر آن ندارد و بخلاف ذکر خفی

وان دگر شیخ پیش حق پنهان | کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته | نقش از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب | یعنی افتاده‌ام بکمین غیب
پشت پا بر جهان زده‌ام | خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری ز در درآید به | گفته با او مرید دور زیده
دور شو دور تا ز لحظه راز | جانب ما حضش نیاری باز
شیخ بیچاره خود زده تخییل | غرق بحر اوفی واد و ل
گاهی از فکر زن فتاده بچند | که فرو مانده در غم فرزند

گه بفکر عمارت و خانه | خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و باغ گشته گرو | بهر تحصیل جاه در تک و دو
گه بتحقیق دین گرفته جای | دفتر علم و اهل آن [illegible]
گاه هر دو نقش [illegible] | ... [illegible]
[illegible]

ذکر حق را نهفته میگوید | راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا | نی چو ذکر لسان ریا
دور ازین گمرهان ابله داد | منحرف از طریق عقل و سداد
دگر آنجا که دام و دوا کیست | بجز اندیشه خاطر چیست
باطنش همچو خانهٔ زنبور | که گشته نیش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری | که زند نیش بر تن عوری
نیش زند زهر ناکه از چپ و راست | نیش زند زخم نیش چه کم و کاست
نه شعاری ز نعمت تقوی | نه حصاری ز نعمت اولی
منزوی در زخم لیک افسرده است | نیست آگه که زخمها خورده است
با همه این کز آفتاب شعور | تو و افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید | دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکر است آنکه وسواسی است | ست آن قوه‌ای که ناسی است
ذکر اگر تیز هست جهر است آن | نیست تریاق بلکه زهر است آن
گر چه بسته زبان ز ذکر بلند | نصب کرده بدان نشان پا چند
چشم پوشیده و لب خاموش | سر فکنده فرو بسینه روش
این همه اسر فقان و فریاد است | که مراد ذکر خفیه او یاد است
روز و شب من بذکر میکوشم | ذکر حق را ز خلق میپوشم
لیک آنجا که عقل پرکار است | این ز اخفاست بلکه اظهار است
گر چه از یک نشانه کرده گذر | کرده بر پا دو صد نشانه دگر
رسته تا ز دست باران جست | رفته در پای ناودان بنشست

حکایت عاشقی که در بیابان ... ره گم کرده بود ... نهان شده ... صد مرد آنجا چو ... نیستم و چنان شده ام

[illegible]

ملک شهر حسن گم کرده / که بگیرند الاغ آورده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ / میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکند در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا
میبرد بارکش بهر سویت / میکند ریش پشت و پهلویت
مرد عوری چه این سخن بشنید / تو بره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جا جا به از مناره نیافت
از همه مردمان نهان گردید / ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا هر سو دو سه وافی / خواست از شهر شور و غوغائی
شد تماشش که ترس سرهنگست / گشت پیر الاغ آهنگست
بانگ میزد که من نهان شده ام / وز جفای تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مگوی ای خب / من نهانم مرا مجوی ای خب
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در نگار و غورم من
صد سخن پیش ازین قبل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده مرد کو از وهم / ساخت رو گرنشان جبله
ذکرش آمد برون ز پرده بهر / بر خیال سراو هستور مبصر

در بیان آنکه آنچه گذشت در بیت / سرو جهر نیست بلکه ذات جمادات
که از او سیه لذات جسمانی / و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر تیره جهر انکار
غیره و گرفته اجه سر و چه جهر / نیست آن انجب وجه نزار جهر
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد از او وسیله هوسی

خویش را از طریق کند دروغ / تا رسد [illegible] بهای [illegible] و فروغ
زیر پا او دوکی [illegible] / تا نه بیند شراب [illegible]
عشر او زین [illegible] / تا که [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه از خوی خود / رستن دور از عجب و ریا
خلاص شدن جز در خدمت / پیر صاحب تصرف دست ندهد

ای زمان از ریا و عجب بری / که شوی پیر وار این در بی
هست در نفس او دگر بسی / که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پر خطر ثعبان / کو ببیند روش ز مرد روان
نفس دیوست پیر نجم سمی / رجم دیوست کار نجم علی
نیست پیر آنکه نیست یکسر نور / سینه از ظلمت وجود بدور
گر دو ز تاب آفتاب ازل / مه بود ظلمتش نبود بدل
نور حق تابدش ز آل جبین / هر شب نوری این آئین
آنکه پیر از سپاهی موی بود / سخره کودکان کوی بود
هرگز اندر کسب یابد / که بدو نور کسب یا تابد
گوش کن از حکیم در کوی / که ز فهم بود سفیدی موی
تا کی ای ده دل ز ده دوشی / ریش صابون زنان و شانه کشی
کی شود حاصل ای بعلم علم / نور حق از رطوبت بلغم
من گرفتم کز آب صابونت / شد چه کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید / وزن این که دشت موی سفید
نور سیاهت در دل گیر / که دلت از خدای او رنجید
ز ناقه زر زن دل / مشک افشد بگوی و بر زن دل
تو بر آب و گل زدل تا به / آب و گل روشنی زدل یابد
شمع گر زنده سخن نه علم / رخت بر بند و ز میانه علم

[illegible]

در بیان [illegible]

در حفظ الاسرار قدس سره که جمعیت [illegible]
از [illegible] دوستی المحبوب [illegible]
[illegible] الی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] بر هم جمع مخلوقات کند

[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] بفقت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

قدس سره

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار از آن قوم گریزان می‌باش / ورنه نکند جان عزیزان بحلت
آن پیر چو نبود به هر کسی / بر همی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت / برساند بسر جان و دلت
وز زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / بس قوی‌تر از اکسیری
تا شوی زو رسن تو زان اکسیر / یکسر از خویش دامن او گیر
برو او مقیم قایم باش / تا بود جان به تن ملازم باش
حرف خود برترش روز بروز / سبقی غیر درس او آموز
تا که آید ز فیض دولت او / نسبتی جذب عشق بر تو فرود
گرچه جذبات اول کار / ملک گردد ورا آخر کار
چیست گر داند که جذب درون / چون شود کم ز شغلش کاکنون
آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو
تا فتد پرتوی از آن نور / افقی از لمعه‌گر عالم نور
همچنین می‌کنی وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ این صفت زنهان / که بیابی شده روان آسان

ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این و آن فسرده پذیر
تربیت چیست آنکه پاک نگاه / داریش از نظر بغیر نگاه
بلکه خویش از هوا و هوس / روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین / المعروف بنقشبند قدس الله روحه
مراقبه را از راه [illegible] / طایفه اندکی کسب آن کرده‌اند
و به طریق دیگر [illegible] / آن [illegible] ایم

خواجه نقشبند بنده کش ای / نقش غیر از دل مرید زدای
کف راهی که حق شناس سپرد / پا بمقصود خویش از آن ره برد
دولت دوزخش مراقبه بود / که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند / پا بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سیر / لیکن آمد دوام آن نادر
گر دوام از هوای نزهت خواست / بایدت کسب خلاف هوا است
چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

شد [illegible] وقت پیر کار دیده / با جوانان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پیرایه / وان جوان از قفاش چون سایه
ره بسر برده که ناگاهی / گشت پیدا پر آب گل راهی
پیر مستانه می‌نهاده قدم / وان جوان از پیاش نهاده قدم
گشتش [illegible] شد وزان پاپیچ / از گل آلوده جامه با تغییر

[illegible] چون [illegible]
[illegible] ی
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] خیر [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس سره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نفس [illegible]

شغل کردن [illegible] نفس
خواجه [illegible] نفس
[illegible] الله [illegible]
[illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

میکند از سر شور و توف / هر نفس با ایجاد مصرف
چه شد امروز آی و فردایش / نقطه حال گشته و فردایش
شغل حالش ستره وقت ازل / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب / وقت را کاه و ابن کاه بشب
ابن وقت است کز تصرف حال / باشد او را محول احوال
ورز قید تصرفش بدر است / وقت فرزند او است او پدر است
وقتها را بقدرت مرلی / میکند حرف انقضا و اولی

ادهم شاعر گفت عمر کرد صوفیان / گر دیدم از ایشان و سخن پسندیده
شنیدم کی آنرا وقت سیف قاطع / دیگر آنکه آن من العقد ان لا تغرر

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری با خدا طلبی
گروه ام طوف کرد در ایشان / نکته بشنیده ام ز ایشان
وقت را گفته اند تیغ بران / که بود پی توقف گذران
هر دو پاکیزه و پسندیده / تبر زوی عقل سنجیده
هر یک تیز کند رو چون تیغ / وی گمر و بوای و وای دریغ
گر چه باشد که نشنیدش نفسی / لیک تیر نوش است بسی
اثرش بر وی کرمی آید / ابد الآبد بین همی باید
جهد کن کان اثر چنین باشد / که تو را آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه از آنکه هست دشمن کش
دشمن چه خبر است آگهی ز خدای / دشمن هش کدام نفس و هوا

[illegible]

وانکه با نفس تو چه هیچ دو چشم / می نهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بتحقیق عدوی جان تو اوست

در بیان آنکه حق معروف گفت ... / این عالم همه دشمنند و دوستان ...

عارفی گفت هر که یار شدم / خصم جان همه دار شدم
جو هر من مناسب خود یافت / روی ام از حق بجانب خود یافت
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من است در عالم
هر دو حق زان بتر گرا داند / گر دلش را از حق بگرداند
روی ام از خود بتافت در حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
که ازان به بپیش عاشق راه / که کند روی او بجانب راه
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و در هوا سی / دشمن خود و دوست نشناسی
نیست بر ره هر دو ان ستمکاره / هیچ دشمن چه نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک / التی بین جنبیک

هم بهر قبله تو را رو نیست / هم بهر جانب تو را پهلو نیست
پهلوی راست سوی گلشن عجب / پهلوی چپ این نشیمن چپ
در میان دو پهلوت پوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنبش است و عمل / هر چه آید بری ز نفس خلل
یا بر اندازدش بحرص و هوا / یا بپا لایدش بعجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حول / یا موافق به عقل و قول

[illegible]

برکشی تیغ و خون او ریزی | خاک خونش بهم برآمیزی
عصمت است آنکه صاحب ایوان | نیستی خونش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت جاه | عالمی را زدوده خامه سیاه
عصمت است اینکه همچو شحنهٔ شهر | نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی | وا ستانی نظم تاوانی
عصمت است اینکه نیستی قاضی | گرچه باشی زخلق ناراضی
باشی از حکم پایمال کنی | خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است آنکه محتسب ترا | نیست خطی بهیچ باب ترا
تا ببهتان و ری بهانه زنی | سنگ ناحق بجا زنانه زنی
صد ازین عصمت است هر نفسی | که ندارد بران شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود | وحشت انگیز لطف راز شود
وانچه گفتم وصت گران نکنی | وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پیش بستم | کی بعیب کسان قدم نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه | غیر من دیگریست کار کنده
من زبان او سخن کننده | نکته من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم خامه ببین | حرف و نقش از زبان خامه بین
خامه آمد ز دست جنبش گیر | دست را دست قدرت است اسیر
قدرت آمد اراده را تابع | وان اراده ز علم شد واقع
علم فیض ز واهب فیاض | که مبراست فیض از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست | فیضانش بجز اضطراری نیست

[illegible]

در کف قهر حق من آن چوبم | که بتیغ سیاستان زده کوبم
گر کسی را بود مجال نطق | در میان نیستم من آلت حق

در بیان آنکه آنچه در کلام آن تقی آمد نشود در تحقیق معنی | مذکور شد منافی اثبات اختیار و جبر

هر دو فعلت را چه خیر و چه شر | آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در همه کار | گر بود فاعل اندر آن مختار
یعنی اختیار فاعل چیست | آنکه فاعل چه فعل را نگریست
از وی اندر دلش تصور شد | درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود | گاه آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن اراده و خواست | گیرد اینجا و فعل حکم آنجاست
درک خیریت اختیار بود | وان تعلیم کرده کار بود
هر چه این علم خواست بعد نقش | اختیاری نهند خرد نقش
وانچه باشد بدون این اسباب | اضطراریست نام او دریاب
باشد از اختیار قدرت دور | فاعل آن بود بدان مجبور
همچو برگ درخت شاخ شجر | که بجنبد زباد وشام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار | فعل او هر دو باشد از جبار
هر چه از جبر فعل او در است | اندر آن اختیار مجبور است
ور چه پای اختیار کارش نیست | اختیار اندر اختیارش نیست

در جواب از سؤال که چون بنده فاعل | مختار در اختیار خود مجبور باشد جبار
در بحکم راجع شود پس حکمت | تکلیف و در باد امر و نواهی چه باشد

[illegible]

بهر آن کرد امر و نهی عباد … تا شود ظاهر اتقیا و دغا

زاید از اتقیا وجوب رضا … وز خلاف دغا وجوب غضب

زید را گر نه نهی بودی و امر … ره ندادی بزکات و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر … اتقیا و دغا ز هم ظاهر

زان چشیدی جرعه در جنات … زین کشیدی رشته هم درکات

زان پدید آمدی صفات جلال … زین پدید آمدی نعوت کمال

ورنه در دست زید بود کار … نیست در فعل ترک آن مختار

اختیاری چنانچه هر چه خدای … خواست کار و فعل ترک بجای

او تواند خلاف آن کردن … غیر از آن ابتلا هر آوردن

بود پیش از وجود شیطان … در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او … مستجن بود در حقیقت او

تا نشد امر اسجدوا صادر … نشد آن ستر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور … فعلها را ز بنده مأمور

تا بپا آنکه بنده را در دست … اختیاری تمام کامد هست

حکایت [illegible]

داشت پیر سبکتکین دو غلام … گلرخ و لاله روی و گلاندام

هر دو در چهره ماه هم سنگ … هر دو در حلقه صف یک رنگ

با یکی بود شاه را نظری … که نبود آن نظر بر آن دگری

زانکه میدید لایحش بجبین … سر دولت بچشم آخربین

کس از آن سر چو اطلاع نداشت … آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صاحب [illegible] … [illegible]

[illegible]

هر کجا این مناسبات فزون … شد ز عشق پیش و جذب درون

وان دگر گشت چند بیچ بدل … مهربان شد بجان و دل

شاه را شد برون ز ابهام … که بود مر سپاه را ابهام

پیش دست نکو کاریهان … کرده آنشه دیگران چه زبان

صد از این قصه بگه افزون هم … میگشادند زان سپاه چشم

وین همه بود از فراست شاه … شد درگیه کیاست شاه

همچنان بود آن بنگر و آنه … خورده چون از چنین فقه و خوانه

روز و شب داشت اهتمام تمام … که کند امتحان این دو غلام

تا شود فاش پیش شمس و دوست … که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک مستور راه منتظر می بود … تا شود وقت امتحان موجود

پا نهد او بکار مرد نخست … زید از مرد کار کار درست

زیرا ایوان چرخ بوقلمون … گلک امر تو قصه مر چون

امتحان نمودن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار … خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار

زانکه خود در شکار شوان کرد … در روش کار زور جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست … بازی آئین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود … در بود سهل کجا سهو بود

شرزه شیری ز بیشه غرید … که یلان را ز بیم زهره درید

آمد و بر کنار بیشه نشست … بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه کش کرد وقت شد پلنگ … که زند آن دو تن در قلعه را آهنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار در دست کاری نبود — نسبت آن بمن عجب نبود

کار خود کن که کار رب ز تو نه — معنی آن از این مجاز تو نه

گر توانم و هر توانم کرد — ور توانم نشوی توانم خورد

فعلم از دست قدرت هست — دست من بستن آن دست است

دست جنبد ز بستن اری — لیک نه بد ز بستن کاری

پیش آنکس که راست بین باشد — فعل جنبش نه زاستین باشد

دست ز استین بجنبان است — جنبش آستین نه امکان است

تا تو برنا دهی بعبرت من — نشه اثبات فعل و قدرت من

عین ممکن چه پیش چشم شهود — نیست نا عده ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد — نیست ازنیست بود چون یابد

این شنیده کن که صاحب بیش — ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا نمودن غلام دیگر — از امتثال فرمان

وان دگر یک چه حکم شاه شنید — سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم — چه کشی زور زین این بارم

آهوی ام زغم ناشده سیر — آهوی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت ترا درین پیش — که شیر نفی شود فدای چنین پس

گر تابم ازین حکایت رو — حجت من بس است لا تقفو

مانده ام از سماحت حضور تو وا — به که رفتن بپای خویش گور

چه شود گاه سلم بنجر حسان — که ز هر فوق طاقتم فرمان

چون به بالا یطاق افتد کار — رسم و راه پیمبرات فرار

این دو مثال بن نبی ملک
شد [illegible] نی [illegible]
[illegible]

بیان نمودن پادشاه که مقصود از [illegible]

غرض آن بود که آنچه در شریعت است — از ثواب و عقاب ظاهر کرده

چون گذشت از عدل و جود و عطا — شد و گفت خداست خیر و داد

چند ازین گفتگوی بیهوده — که زبان زان مباد و الحد

امر من بهر آزمون شماست — نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین قضای وجود — شد معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چو زین چه نشین — وز تماشیش برای العین

هرچه در هر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید — زان سبب امر و نهی پیداشد

اشاره بآنکه امر بر دو قسم است — ایجابی و استحبابی

کی شود متصف بامر وجود — فعلها را درین نشیمن بود

عبد تا نور ازان کند بهم — ترک ایشان با به بوم

بر دو قسم است امر اگر یابد — امر ایجابی است و ایجاب با

امر ایجاب وی امر کن باشد — که منقیض نو و کهن باشد

زو تخلف نمیکند معلول — زانکه او علت است و آن معلول

امر ایجا پا ز حکیم ازل — صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی روشن است و بر عاجز — که تخلف ازان بود جایز

سؤال غلام که واکار — از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چه امر و نهی است — قدرت فعل زید و عمرو است

میکنی امر و میکنی امداد — زید را در حصول فعل مراد

میکنی امر و میشوی مانع — عمر را کان شود زوی واقع

این شقاوت [illegible]
[illegible]

جواب پادشاه — از سؤال غلام

[illegible]

گفت شاها چه فیض و برکت من [illegible]
هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست
[illegible]
هر چه قابل بجعل [illegible] استعداد
[illegible]
چون [illegible] شم زین معنی
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

جواب از زبان شاه

گفت هر چه [illegible]
[illegible]

چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون ترک شد مصروف / شد نهان و در کشش موصوف

هر چه ظاهر ز جمله اعیان است / سر بسر مقتضای ایشان است

این بود سر آنکه در محشر / چون شد آشکار سر قدر

هر کرا شد ز لات نفس نفس / نفس خود را کند ملامت و بس

همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویش گریند

خود تو تنها و کس بر او تو نخ / بل بداکن او قد او وکن نخ

سوال دیگر / **از زبان غلام**

گفت شاها چه فیض جود تو داد / قابل از قبول استعداد

این تفاوت چرا است در قابل / این چرا شد برات در مقابل

نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا هست برات مقبل کن

جواب شه / **شه غلام را**

گفت اعیان همه صفات مرا / صورت شئون ذات مرا

وان صفات و شئون مذکوره / صورة ذات ذات و الصورة

نیست در الصورة را تغیر حال / در صور هم نقود جعل محال

صورت آن صور که اعیانند / هم بر آن سیرت بر آن شانند

اختلافی که در صفات و شئون / بود و هست هم غیر بطون

گشت در عین این آن ساری / غیر آن چون شود دیگر جاری

کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سوال دیگر / **از زبان غلام**

آن نشان شقاوت ازلی است / اثر لعن و طعن لم یزلی است

هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت و کوشش مکابده را

آن دلیل سعادت است و نجات / موجب نیل رفعت درجات

شد از آن جواب سیل آمد / سر والا و لا و ویل آمد

قبضتین ترازوان دو من پر خون / سبقتین ترازوان روان افزون

هر کرا در جبلت اطلاق است / خورده از قابضش چه تریاق است

هر کرا قبض باشد او تو بنج / او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی و یا یکسب / اثر و کرمش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه تف و فراج

این تفاوت در این صلاح و فساد / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطب مع المخالفین / **سر القدر**

این مکاشف شده سر قدر / پرده جهد و اجتهاد بدر

بگذر از خویش در خدای گریز / بگسل از خویش در خدای آویز

گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری

پس در این کار گاه و هم خیال / خویش را در مجاری احوال

قابل اختیار خود عاری / گشته افعال خود بر او جاری

هرچه جاری شود بروز افعال / بنگر گر نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب رضوان است / یا ز آثار بعد خذلان است

گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار

او ز من شکر [illegible] / و ز من شکر و دام نعماء ده

شد [illegible]
گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قدر من [illegible]

اشاره الی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هرچه آید ز جنس نقصان پیش | داشت منسوب نفس ناقص خویش
گرچه در پیش صاحب تفرید | آن تقاضا همی کند توحید
کز همه فعلها چه زشت چه خوب | پای استادگی بود منسوب
لیک اینجا که شیوهٔ ادب است | نسبت فعل حق بحق عجب است
همچنین از مقولهٔ افعال | هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دعوی خویش | کرد حق را بدان وقایهٔ خویش
زد ز اقوال و فعل و نفس و نطق | داشت پیوسته مصاف بحق
تا نخیزد در آن ثنا و فعال | از ظهور غرور نفس و فعل
زند سر ز کبریا و ز ری | کرد دوشش نامهٔ غرورت ملی

اشارهای تو لهٔ تعالی حکایة عن الخلیل | علیه السلام و ادا مرتبه فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی | ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط ادا مرتبه گفت | ورچه آورد فهو یشفین گفت
جنس چون بود جنس سقیم و مرض | خویش را داشت بدان معرض
داد ربط خبر اگر بود شفا | نسبتش داد تا بحق اعلی

تحریض صحیح طلب الادب | تحریض صحیح ادب الطلب

ای ... النفس ایها الاعجب | ... اگر الشیق گلشن ادب
دایه دولت ابد ادب است | پایهٔ رفعت خرد ادب است
جز ادب نیست در دل اجلال | جز ادب نیست ادب ...کمال
چیست ادب بندگی دادن | بر حدود خدای استادن
تا ز فعل و شنیدن و دیدن | هم ازین شرع سنجیدن

را فضی را اگر که رفض خرد | کف در دست علی سخنان
هست قدر علی از آن اعلا | خود علی را چه ننگ از آن فزون
هست عالیه ترجمه صاحب دل | دون که بگو دون لیس و تن
همه را ... به دوشش ... | کرده بیرون نهاده پا از حد
که نباید خبر از دروغ زنان | گر رسد فهم را فضی آنجا
کش ستایش کند بشیرین زبان | مدحت طلب ... صاحب طلب
در یکی کم کم است افزون تر | سجدیش ... در رفض ...

گریس شاعری قصیده غرا بخواند | شاه خوانده در مجلس تحسین او کرد بعد ...

شاعری در سخنوری ... | بهرش ... مرا اوای مدح او داشت
مدح شاه ان قبول شرع رواست | زانکه شاه شد و شاه ظل خدا است
برد روزی یکی گهر خوان را | کو رساند بعرض شاه او را
نظم را حسن صورت ... | تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجب است حسن بیان | حق از آن گفت ... القرآن
خوانده شرح چون با خبر انجامید | وز درود سخن چاره امید
داشت شاعر با مجلس گوش | که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند ... | کش ستایش کند هنرور انه
همچنان ... زبان بگشاد | داد تحسین آن قصیده و داد
که ان شهر ... غرور | بانگ زد از حریم مجلس ...

همچنین رافضی بدان [illegible] علی | چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار | و آفرینش بود علی را [illegible]
گر ز کوی که میل دل هر کر | نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس [illegible] علی خالیست | میل چون از مناسبت خالیست
تا بگویم حکایتی در باب | گر تو آمد از آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی [illegible] سنی [illegible] | [illegible] که التماس تعریف علی [illegible]

شیعی پیش سنی فاضل | گفت ای [illegible] معلوم [illegible] کامل
[illegible] | که تو [illegible] علی
گفت کای [illegible] من [illegible] | ز آنکه این علی [illegible] خواهی
گفت من گرچه اندکی دانم | [illegible] عالم علی [illegible] دانم
شرح این نکته را تمام بگوی | آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیده تو | نیست جز نقش [illegible] کشیده تو
پیکری آفریده تخیل | که ز اندیشه بر او احوال
[illegible] پرستیده | [illegible] سگالیده

در بیان آنکه اکثر اهل عالم [illegible] | پرستش موهوم خود دارند

[illegible] | فارغ از کیش و دین چون من و تو
در [illegible] خود کنند | [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] | شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست [illegible] | لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون از این [illegible] | شد خلافت نصیب [illegible] دگر

حیث کرد آنکه از ظهور وجود | [illegible] وصف [illegible] وجود
تا کسی بود ز انحراف مصون | کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد | در جنگ [illegible] مخالف [illegible]
چون همه روی در نقاب شدند | و ز [illegible] موافق شدند
غیر از او کس ز خاص و عام [illegible] | که توانند با او [illegible] نمود
لاجرم نصرت شریعت را | متکفل شده آن [illegible]
بود نزدیک آل مصطفوی | گشت خاتم خلافت نبوی
جمعی از [illegible] ابا کردند | [illegible] سرکشی خطا کردند
سر کشیدن ز امر لازم خلاف | هست ناشی ز [illegible]
در جهان [illegible] | هرکسی سرکشد ز [illegible]
این همه در کمال صدق و [illegible] | عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان کنی گر لعنت اوست | زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی وجهی | رافضی را [illegible]
او بموهوم خویش دارد رو | زانکه موهوم اوست در خور او
علی از بهر خود تراشیده | خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر اهل عالم را [illegible] | پرستش موهوم خود دارند

خلق عالم همه درین کارند | رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی کیش | لیکن اندر صفت خدا [illegible] خویش
هرکسی بر امید بهبودی | بسته با خود خیال مقصودی
روی تعظیم خود در او کرده | مهر او در درون [illegible] پرده

یعنی انسو که روی قصد آری | آن حق بنده کیش گذاری
وجه حق کان بود حقیقت او | باشد آنجا ببوی او کن رو
هیچ جا را اگر دو آشنا | پس بود عین حق عیان آنجا
عارف حق شناس را باید | که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا | گشته از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کآورد هر دم | در فضای هوای عالم
هیچ شیء حجاب او نشود | پرده آفتاب او نشود
در هوای هیچ جای را نپسند | غیر شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی | سر برآید حیات فانی وی
دم آخر کسی ز ارباب جهان | وار بر نیست هست چه و جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک | جسم و جانش بود بمحضر پاک
وان گزین منزل خراب گذشت | لیک ظلمت با شتاب گذشت
تیره و از قیر تیره خوار و خجل | پشت در آفتاب و رو در ظل
تا بود در پی هوا و هوس | ناکس الراس مانده ناکس

در بیان آنکه نماز مصلی در شطر | مسجد الحرام رابا بر نصب و
واقع حق و اتباع شریعت است | والا هویت او حق سبحانه و تعالی
چنانچه در قبله مصلی است | در جمیع جهات است

گر مصلی کند بوقت صلات | روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق از آنجهت مأمور | ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس | نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود
لیک در یک جهت بود مسجود
حق بود چون محیط کعبه و شد
[illegible]
[illegible] در محیط آن [illegible]
[illegible]
[illegible] در محیط [illegible]

در بیان آنکه در جهت بودن
حق سبحانه و تعالی در جمیع جهات
والا هیچ جهت [illegible]
از جمیع [illegible]

چون نه جسم است حق نه جسمانی
نه بموجودات [illegible]
باشد از حیز و جهت بیرون
[illegible] جهت بود بیرون
هست حق [illegible]
[illegible]
لیک چون [illegible]
[illegible]

در جهان هر صفت که معروفست | با تقیید بجمله موصوفست
هر که شد زجنس خیر و جمیل | عین ز اوصاف ذات او تفصیل
وانچه نقصی بود در آن واقع | نیست قطعا ببوی حق راجع
نسبت آن بذوق اهل رشاد | از قصور قبول استعداد
پس کمالی که شد بر اهل کمال | هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او | قابل مستعد ستایش او
زانکه او قابلست شر قبیح | نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار روی مراد و مرام | وارد است از نبی علیه السلام
انه الخیر کله بیدیک | لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود | در کلام مجید خود فرمود

در بیان آنکه تسبیح موجودات | بیان حال مذهب است چنانچه گذشت
و از ارباب کشف و نظر در آن | مشغول اند و بزبان مقال نیز مشبه
چنانچه اصحاب کشف و یقین ان | قایلند و در حدیث نیز واقع شده

نیست چیزی ز نامی و جامد | نیست الا مسبح و حامد
حمد و تسبیح چون بدین قانون | که زبان نیست شد بعرض کنون
ابان دلالت آمد حال | نه بترتیب لفظ و حرف مقال
دین بسمع خرد شود مدرک | واندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف اهل عیان | در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات | در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده گویا | خالق خویش را بجان جویا

حمد و تسبیح حق همی گویند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان [illegible]
[illegible]

[illegible]

هست امهات بسیط آن ز صفات / از صفتها که هست لازم ذات

حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار

منتهی را که هست مبدء آن / کرده نقشش کلام کاتب آن

رسم آن گر بود بعلم علم / این کلام است مصحف متقدم

باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات هست چو ذات قدیم

گاه آن با توسط کشف ار / آید اندر مراتب اطوار

چه دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات وحدت ذات

گاه هم اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را تو ابجد و ظرف

وان دو قسم است وانکه حرف منتقل / یا بجسم رکنات یا بخیال

آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آید بپیش اهل حواس

وانچه باشد حواس ازان قاصر / هست از اهل کشف آن ظاهر

موطنش عالم مثال بود / آنست جمع آن خیال بود

گرد و از جمع باطن آن موهوم / جمع ظاهر بود وزان محروم

گفتگوی فرشتگان باهم / باشد از حرف صوت اعلا لم

هر یکی را ازو مثالی هست / که دهدشان درون مقالی هست

تتمه ورد شود ارواح / تا بروح ورد شود اشباح

هرچه آید فرود عالم جان / قابل باشدش در آن میدان

وانچه بالا رود ز عالم کل / صورت آید اندر آن منزل

وحی تنزیل و رتبت جبرئیل / هست احکام آن جهان بقیل

نطق تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی و ز نغم حیوانات

هست از خواص این عالم
جمع حس نیست اندر آن عالم
هر کرا شد کشف دور از خیال
[illegible]

ذکر حکایت [illegible]

دیگری زان فریق آیم کیست / آنکه در هر عمل براسته زیست

نیست در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز و وضو

ره بسوی کوزه و سبو گفته / غیر آب روان وضو گفته

خود چه آب روان که دریا نیز / دور قعری فراخ و پهنا نیز

شد دین در مدینه و مکه / یافت در دست قدان سکه

همچنین جو بیمانه بود انجب / که بود عرض و عمق آن دریا

پس بضمن رسول صحب کرام / چون وضوهای بنبوده تمام

شستن دست و روی و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل او دوبار و سه بار / گشت سنت ز قول پیغمبر

نیست چهارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس یا مردم چیست

هر کسی کو بپیش کند اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که بر لب جو بیم / نیست اسراف هرچه میشویم

گرچه نبود شرف در آب روان / نیست از عمر قدر بالاتر آن

حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس دیو کرده صرف

تن بود نجاست آلوده / به بود بوسواس بیهوده

دیو طبع است هر که وسوسه است / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

در وی بورش این همه چو نشانه / در نجاست گرفته کو [illegible]

بعد آن چون بجنس شرع نی است / زان نتیجه وز کمال پا و پات

چون ازان صورت شریعت / گر شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی بار / از سرگری شرع بندی بار

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

مغنی حیران کرد و چه کار است این
ور ز غم گوید ... این
بیخند از ... بنشت
قصه کسب ... جمعیت
لیک این معنی نیست بی تفکر
یکی لفظی شود ... حاصل
هم معنی این کارش ... این دی
عم این کار پیش این ... وی
هر که در ... کرده ... بجا
بر دو است ان بوی منزل ...
ور ... در ... پی بدان دو
بر درش ... نی ...

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

زاهد ... هرچه ... و بر
که بقصد نماز میکوشید
بر نکاه ... دست ... پوشید
باز ... دامن ... انداخت
همچنین ... کرد
بیخ ... کرد ... کرد ...

ساده‌دل چون ز خواب سر برداشت / دیده گم گشته هرچه در بر داشت
دست خود برد سوی سر و دستار / نه کله باز یافت نه دستار
کفش اگر جامه رفت بود به پی / ولم از پا عمامه گی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ کره / مرد را پا عمامه فرو شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست / کرد پیراهن ازار و بر بست
که در آنجا که رسم شهر و داد است / کون برهنه ز سر برهنه بد است
وانچه نبود نش بشرع روا است / یک دیش ز ابهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
آنچه پوشیدنش ضرورت باد / بی ضرورت برهنه کرده نمود
وز غم وسواس از سر تحقیق / فرض شد شرع لائق تصدیق
میکند او روی بغسل و وضو / میکند بازشت و شوی غلو
غسل اعضای او اگرچه بس است / شویدش انقدر که دست است

در وسوسه نماز و نیت / **برای کسب جمعیت**

چون ز کار وضو بپردازد / بردوی تا نماز آغازد
سوی وسواس او گر آید وی / همچو خون در رگش درآید وی
که بگوید نیت پی در پی / که بلا حول سازد از وی طی
که کند پشت کز کند آهنگ / که گزیند شتاب گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست / که بپهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / که چپ و راست روی گرداند
که رود در نماز امام تمام / آن موسوس هنوز در احرام

کش ازین جا بدان طریقه گذشت / مر حق را ز قول و فعل نی است
نیست کار تو کسب جمعیت / رو بهی کو که میکنم نیت
گر نماز و دار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حالت و قوت خویش
گیرد و گاه نماز گیرد او هم / صورت ظاهرش بجا آرم
پس بگیرد دستها بر دوار / گر ترا کار بود همین مقدار
تا کنی کز تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا به آب نماید / جمع دارند از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود مرد یکدم از خود فرد

در ذکر صحابت نقیب قوم / **معنی شهادت طبقه قوم**

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / داده اندر کتاب سنجاند مقام
متفق دانشش بهر در قه / در خیالش ز هر ورق سبقی
شب شبش از فروغ از مصباح / زده پیش اگر دری انفتاح
زیب جانش طالع انوار / تا فتد از مطالع اسرار
کرده کشف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بی خبر از مواقف عرفات
از بدایه فتاده در خذلان / از بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروغ و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای سره / از خرابی سر خشت کرده چهره
سوی هر خشت از آنکه رو کرده / در فقهی بیخ بر آورده
منتظر شرع نبی و حکم نبی / چه براهین خشتها نکرده بی

زان مجلس ... بانک ...
... بی ... به ...
خشش ... ب ...
هم ... فقه ... از ...
در ... ب ...
ز ... فقه ... از ...
بر ... تنبیه ... ب
... در ... باب
... از ... نو ... بیش ...
ازو ... تا ... بیهمه ...
رفته ... بیت ... بیهیبر ...
... که ... بیهیبر ... ازین ... دار ...
... نبیه ... در ...
... ای ... دو ...
... خود ... در ... ازان
هر ... که ... ازان ...
... در ... ازان ... ازان ...
... که ... بیش ...
... ایست ... ای ... ازو ...
... مر ... بیت ...
... بیت ... ب ... وحدت ...

سر وحدت همیشه وحدانست | هرچه کثرت همه پریشانست
مرد راه اینها ز کثرت فرد | روی باید بسر وحدت کرد
تا شود هم ز روی همت وی | آفتابش بذره ظلمت سی
گه دم از خود جدا تواند بود | گه خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای کج ناکون | لب پر افسانه و پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا | سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطنی معمور | تیر خواهد ز هر غبی مغرور
میکند بر دل این تمنا خوش | شرم بادت ازان عامهٔ وحش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس | حال ازین ال بود ازان نشناس
این بود سیرت خواص انام | چون بود حال عام کالانعام
عام را خود نشد هم تا بیجو | نیست جز خورد و خواب کار دگر
صلح و جنگش برای این باشد | نام و ننگش برای این باشد
دخل ازو خار و خرج راند بس | شهوت بطن و فرج راند بس
همتش گه ز فتح اکول | ورنه او امر فانکحوا کلو
گر تجارت کند به بنده و بار | جز بقوم فریب شهر و دیار
غلام او بر سر اجیر رفیق | گم نباشد ز ره طغان طریق
ور زراعت کند به دشت و ره | یا به ده یا بشهر باغ بره
تخم حرص و هوای او بکمیر | نه بخور کال و غذالان بر
گر چه جنت کند نسیم و زری | نه رباید زوت پا هنری
در بود لاف گیسل زرع و زراع | نبودش آفتاب صدق شعاع

زو کشی غیر ازین بجوش غم
که خود و پیش از خود رسته هم
زان که گفتم حسب حال خود
راست کاران و رستگاران
پیش کن سیرت خوبان را
تا که دم رستگاران را
زانچه گفتم و کر مجالم نیست
پیش ازین وقت مجالم نیست
خوش نشان خود ای کمن
زانکه اندیشه هم کند کمن
کم در همان نیست دیدن کم
هم ازان تن قیاس این تن کم

فی التنبیه

بر رها ساخت تیز کسی
دانشش اگر فن والهوسی
که در ان بخشش نام خویش
نقب با دام خویش با
کفت در زمره
نام من طلسم نهاده ام

نام خود گفت تا هم قیاس | نام این مرد را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم | پیش ازین نیست قوت سخنم

گله چند در بیان آنکه نهفتن عیب | خود و برداشتن نظر بعیب دیگران گمان

جامی این اعتراض تا کی چند | خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه اعتراض او که گرفت | فعل خود را که بقبول ورت
چون شود کار او موافق گفت | گرد به پند غیر نیست شگفت
سر وی آید جمعیت کار فور | چه کنی این جمعیت از روی کاه
پای تا فرق جمله عیبی و عار | چه کنی عیب عمرو زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی | واندر افشای دیگران کوشی
کار بهر موی دروغ پوشیده سر | که بود موی من چه سنبل تر
زندانگه ز بس تبه گونه | طعنه بر شاهدان ز نکم کو کا
شب عمرت باقت صبح رسیده | صبح شب از شب شباب دمیده
چرخ گردون جز این نمیده آید | کاسیا بر سر تو گرد آید
کس چو تو در سرای بیم آید | ریش در آسیا نکرده سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار | خیز و غسلی از آب دیده برآر
بطبیبان بیار روی بجوی | داروی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج | پنبه برداشتن ز ریش علاج
هست عیبی ز هر سر تو شیب | اینست یک پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی | این همه عیب را چرا پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر | شد زمانه ترا بشیر و نذیر

بار غم خود دیدن
عمرت از سر گرفته ام
عمر بگذشت اندکست
مرا در عیب و خوب ت
مدتی شدی خود چه
یکی از ان جیش شکر امواجش
روز وصل شرم آید
سپس بخواهم از ان داده
یکی را شرم را او شرم داد
چه زمانه سراوار شرم داد
خود نکو از ان داد
خود را و عیب قایم جانب
خود را در سخن چه زیب
سال عمر بعیب عمر زیب
شکر ان غم نه نیان کرسی
دل ازار سر روی بعیب
گله که بی سیب شنید اندر
عمر دیرست نگاه داری
از نفعه عیلی فکر وز
سکی از عیبی دخترو
صبح است

[illegible]

کاملان چون در سخن بشکفتند / احسن الشعر اکذبه گفتند

آنچه باشد محال آن بدروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ

وادی شعر کی شود زین نوع / گر نه آتش دهی ز طبع شروع

شعر هر شرع را چه فرع بود / چو نهد پا به بند شرع بود

ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

اشتغال از کوشش شعر بخشنودی بخت / شعرای روزگار و تقصیر از شعر طبیر

شعر در نقش خوش نشستن بیت / پیش اهل دل این سخن زیبست

ماندم از تخت شه کرامات / تن چه نام از شهرتش نکات

پیش ازین شاعران شعرشعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از کمال سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده / ترازوی شعر سنجیده

مشتهر بمکارم اخلاق / شهره در مجامع آفاق

عیب انفاسشان مروج رواج / جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی

وه کز ایشان بجز حرف نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند

گشت شاعر کنون کسی مدبر / که نداند ز جهل هیز از بز

کند ذوق شعر را ز شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف ندیم

روز و شب کو بکو و جا بجای / سیر ده چون سگان بوخیه‌ای

تا کی آرد بکف ده نه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس

[illegible]

گر بجسته مراغ وی از پا / علی کرد و بطا عشرت زای

زو یکی کر بغار کرده قرار / آنکه زاشتین گشته در بن غار

ور دو کس رو باستفادت شده / ز انتخاب اثاث شده

ور سه کس از خباثت زده کم / چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / ز ادا رسته بحیلهای دقیق

گشته زینگونه خسته و ابرام / شعر نه موم شاعران بدنام

هر که مخدول و خوار شد خواهد / خوشتر آید که شاعرش خواند

لفظ شاعر اگر چه مختصر است / جامع صد هزار شین و شر است

نیست کم خلق سیرت شوم / که کرد از این لقب معلوم

حکایت بر سبیل تمثیل

در لغت زبان بهرزه کشای / متعب شده هرزه درای

آن یکی رود به یکری آورده / کف کی در کمال خذلان زد

هر یکی ورز نامه و شناعی / رفته بر لفظ خواص یا عامی

یا نرفته است لیک می شاید / گر کسی از وی زبان بیالاید

همه را کرده هم اندر ادا بنایی / تحفه هم چو دیگران جانی

آن دگر کز زبان بهره کشید / داد دشنام ناسزا میداد

هرچه از زر و سیم نقص و کین بیکیف / ناسزا گوی او بکین مکیف

هست اینها همه در ابنان درج / تا کی بیکسی از زبان خرج

چون زبان را زهمی کنی حجاب / چیزی آور که هست در بیان

همچنین هرچه فهم و عقل و خیال / نقش بنده و در شر خنس وبال

[illegible]

آدمی را همه معتقد است — کو کرا فریده بهر خود است
هرچه او را فقد مناسب حال — دور دوش از قبیل خیر کمال
وانچه پندارد وش منافی جان — دور دوش ز مقوله نسیان
لیک این اعتقاد عین خطاست — زانکه او آفریده بهر خداست
حق چه با هرچه آفریده او را — نیست امکان بدو مزید او را
در حقیقت کمال او آن است — کز وجودش مراد یزدان است
حق نخواهد ز هستی اشیا — غیر ظهور صفات و اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست — بدن حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بفرض — حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب — پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی — که در آن باشد از گنه خللی
آورید خدا خلایق آن — گر کنند و آید خطا زایشان
تا کنند از گنه استغفار — حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکی از ادراک [illegible] — طعن بر آدم علیه السلام ز شأن [illegible]

بود بیرون ز نشأه املاک — گر کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم — میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا — سبحه خوانان مقدسیم ترا
زاب و گل صورتی برانگیزی — که بیازاردی فساد و خونریزی
نفس او نیست پیشگاه قبول — چیست حکمت ز خلقت مجهول
کار او جز فساد خس چه کار آید — پیش عقل ملک چه کار آید

عوام اند و آدم الاسما
کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صورت و فن [illegible]
نیست الا حقایق اعیان
کرد [illegible] تعلیم‌شان
کرد و اوصاف ذات تعلیم‌ش
بعد ازان کرد عرض [illegible]
[illegible] بهم [illegible]
همه گشته منحرف از خود
همه گشته معترف بقصور
[illegible] علم [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
هرچه ما را [illegible]
پس بآدم [illegible]
[illegible]

آدم از امر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست او تمامی اشیا — آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست — جزو را کو رسد از کل دست
کل چه گردد بذات خود دانا — همه معلوم او شود اجزا
نیست در هیچ جزو کل کمال — هست در کل جمیع اجزا حال
در شود جزو نیز مدرک خویش — ننهد پا ز وادی خود پیش
گرچه علمش بجزو شد حاصل — نه که از جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است — و ما بقی اشیا همه اجزاء او

آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق حق برو واقع
نسخه مجملست مفهومش — ذات حق و صفات مجموعش
متصل با دقایق جبروت — مشتمل با حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا — که نه در ذات او بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر — متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم — همه چیزی بود درو مدغم
خواه افلاک خواه ارکان گیر — خواه کان یا نبات حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته در او — سیرت دیو و دد سرشته در او
گر نه مرآت وجه باقی بود — از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک — اگر ابلیس پی نبرد چه باک
خلق را در ظهور شد پیدا — هستی ذات حق فنا ما

[illegible]
[illegible]
[illegible]

آفریدم کو شناسی چند
تا گشاید زان گهرها بند

گوهر حسن را کنند اظهار
تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان شد آینه
عشق عاشق ازان شد آینه

چیست آن گنج کنج ذات خدا
وان جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات
شد عیان از ظهور موجودات

ذات اسما و جمال پنهان نه
لیک از رتبهای امکان نه

هر جهات کمال فرخنده
که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال وان جلب
بهر تفصیل رتبه اکمل

صفت علم را ببین مثلا
جمع کرد در مجالس علما

علم حق ثابت و کاملات بدید
لیک اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم که مضاف
بمرتبه اجمع است و بعضی مضاف

بمرتبه فوق است و علی هو الحقایق
است بر ... الصفات

علم یا دارد اشیا و سحق
چون بود حق ز قیدها مطلق

یا بود مشهد سحق زاز و
که برآید بصورت من و تو

قسم اول بود بنسبت ذات
مستمر الثبوت والاثبات

شود متصف بقسم دگر
غیر بوقت ظهور در مظهر

هر تعلم که هست در قرآن
قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست ادراک
از حدوث عروض شد پاک

در بیان اندراج ... شیون
و اعتبارات فی الرتبه الذات

بود جمله شیون او ز ازل
مندرج در تعین اول

همه با الذات متحد باهم
همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در سر جمع متواری
همه از فرق و حکم او عاری
بعد از آن در تعین ثانی
شد مفصل شیون پنهانی
شد حقایق زیکدگر ممتاز
اشیا زیر دو پرده راز
وز پی آن حقایق مذکور
آمد از باطن بطون بظهور
گرچه بود غیر باطن اندر ذات
ظاهر از ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظرف
کشف امکان و وجوب ...
واجب از عکس صورت باطن
منفصل شد بصبغ هم ممکن
بود واحد بذات یک نمود
متعدد و پیش چشم شهود
زاختلاف تنوعات شهود
شد مراتب تمام مشهود
والله اعلم

دو لا عالم تنزل تقوس
از پی آن مثال پس محجوب

زین عوالم باسرها
شد الا جدا جدا پیدا

بود هر شخص شخصی از اشخاص
زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آینه جمله کون ولی
همچو آیینه گرده جلی

نمود اندرو بوجه کمال
صورت ذو الجلال و الافضال

زانکه بود آن تفرق عددی
جامع از سر جمعی واحدی

گشت آدم جلای این مرآت
شد عیان ذات و جمله صفات

مظهری گشت کامل و جامع
سر ذات و صفات از و لامع

متجلی شد اندرو مظهر
جمله اسما برنگ یکدیگر

شد تفاصیل کون را مجمل
بر مثالی بعینی اول

آری این دایره بکمال شد
آخرین نکته عین اول شد

مصطفی گشت جمله آیات
همتش غایت همه غایات

اشاره الی بعض بطون قوله تعالی
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض

والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم
کو نشسته حقیقت آدم

ور ندید آدم حقیقت همه چیز
عین حق را حقیقت همه نیز

بیند این عین را بچشم عیان
گشته ظاهر بصورت انسان

غیر از او در جهان نبیند هیچ
آشکارا و نهان نبیند هیچ

لیک این رتبت آن انسان است
لیک خاص خواص انسان است

جانب آن اشارتست نهفت
ان امانت که حضرت حق گفت

بسموات و ارض و با جبال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرکرا بنگرند کین سان است / میبرندش گمان که آن آن است

وانکه خود را گمان برد ز خواص / میفزاید بدین معانی خاص

شیخ خود بین بروز نامه و انی / ظن آن شه گمان نباید

کی کند خانقاه و صومعه جای / وانکه پا زراع و باغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی تخت وده

ابلهی چند گرد او گردند / تابع زنه در دو او گردند

بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید متابعش دارند

صد کرامت بنام او بازند / تا سمی برابرش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / باد در وی خبیث نفس سفیه

حفظ کرده است چند مسئله / در پی گفته از خوان کهنه

سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفتگو انفاس

عمر خود کرده در خلاف غوی / حرف چین نفاس هیچ شری

گشته مشغول تا بجوز و مجوز / مانده عاجز بکار دین چه عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین با هزار وجوه لاه / هم درین گونه اندر آوی براه

هرکسی را بجز گمان آن است / که همین اوست زانکه نبان است

نقطه آن کی رها هرکس / زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هرکسی ز جای وی است / روی هرکس بفکر رای وی است

حکایت تحیر دو عامی ... / گذشته خواب فهم

از الفاظ عبارتها در میان / نیش معنی خواسته

کانی که ... در حضور ... / کامل که ناقص است ... / تام از اسم ... بهره ور ... / یک ... / وانکه ناقص ... بخبر ... / خبرش ... اسم ... / ... / ... [illegible]

کاملی تام آن بود ای حق / که در اسم حق است مستغرق

ساخت حق زاسم خویش بهره ورش / نیست زاحوال ماسوی خبرش

وانکه ناقص بود زاسم خدا / کند اش با خبر ز غیر مرا

تمثیل حال آن گندم ... / که نیست خبر است و خواص در وی

متکلم بسی کلام کی / نیست کس را درین کلام شکی

وین کلامی که میشود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

مرد دهقان چه دانه گندم / ور زمین کشت گاه سازد گم

بیخته را ز زیر خاک کثیف / بر زند سر کی ضعیف

چون ازین حال بگذرد و گیرد / شود از تربیت قوی و نیه

بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانه در وی سنوز تازه و تر

زرسی کرد در همه احوال / گندم از هر سال خورده دال

کین چه چیز است در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان

لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی سنوز با قوه / نی بلفظ عینه

نه ز دهقان کسی بزد دانشش / نه شود صرف در وجوه معاش

اسم گندم لب در تمیز / تجزه لیکند وراد بجز

لیک چون پخته و رسیده شود / بر او دکان کشیده شود

نام گندم همی بر او زاق / بحقیقت مراد کند اطلاق

او همی را شود طعام غذا / بلکه او را شود تمام فنا

هستی او کند در او فانی / سر بر آرد ز جیب نسانی

همچنین ... / ... [illegible]

... [illegible]

سبب بهانه شد که روی و مو و دیدار / دل برآرم گرد و شهر و دیار

تا بپایم نشان آن ... معنی / کاید از وی نسیم مهر معنی

بروم خاکپای راه او باشم / شده جان زیر پای راه او باشم

گریان گریان شوم باده / و بگویم و بشنوم باده

چشم باشم چه مجلس آراید / گوش باشم چه نکته فرماید

وه دیدنش از خنده او به یادم / که از وه دیدنش خنده ابادم

نقش او چه جا کنم در گوش / سر زدم از سخنوری خاموش

با بیش معجزی بخود و منفرد / طور نیش از لب این دو دانش در

زین گزین بکس نشانه نیافت / اثری و زره نه قطعه نیافت

ور کسی را گمان برم که وی / چون شود خط هر انچه گفته است

نه از این کار ور دانش درروی / نه از این راه بر بخشش کردی

نه ز علم ور آتشش خبری / نه ز شعر در آتشش اثری

سخن او بغیر دعوی نه / همه دعوی و هیچ معنی نه

کار او روز و شب خلاف هوا / درد او جسم و شام تقی سوا

آن هوا را کند خلاف اولی / که بود عشق حضرت مولی

وان هوا را کند نفی رجا / که بود غیر او نه غیر هوا

طالب نزا شود توبه و بیل / بباید ببوی زاهد ... سپاه

توبه از آن شنه ... او / زاهد از خانه زلیخا شد او

چون بگفتگو کند مجلس / تا شود دیده بخشش هر مجلس

که بپکلطه ... زدنش روزی / دیده ... شبا نزد ... ی

نسخه ... گاه و تهذیب / رو بدست آر و خویش را مرتب

نسخه چون بخاری و مسلم / که ز علم و عمل ... لم

وز اصول و فروع شرع هدی / آنچه حق نماید آن اولی

وز تفاسیر و آنچه مشهور است / که ز تحریف مبتدع دور است

وز فنون ادب چه نحو و چه صرف / آنچه باید در آن علوم شگرف

وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود

آنچه باشد بفهم و قرب / که شود منکشف بتو غیب

آنچه تقویت کند به بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل

گوشه گیر و گوشش با خود دار / دیده و مطالعه و هوشش با خود دار

بگذر از نفس و صاحب ان بیش / حسب امکان مراقب دل باش

از کلام و حدیث غیر ... / بهره وقت خود بگیر ...

نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد

نیست مانند عمر ... / حرف ... نه

حرف در صرف عمر کن صرفه / که ز گوشش بود ترا صرفه

چون ز غفلت جدیش آی بتنگ / بکلام قدیم کن آهنگ

معنی جو چو شد بهوش / بر سر زن در کنار خویشش کش

در ترغیب تلاوت قرآن و وصف مصحف و محل کتابت او است

شاهد گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بجیم و نقط

بلکه باغ بهشت ... حور / سبزه اش مشک تر بیش کافور

جدولش از نقوش ... / رسته کلمات گرد انهارش

ول معنی زبان لفظ بسیار / چشم بر خط و عجم نکته گذار
گوش از او معدن جواهر کن / هوش از او مخزن اسرار کن
ورد او ایش زبان کن گنج / هر فعالیش را کن از مخرج
ور باشد از تنگ تعجیل / کام گیر از تأنی و ترتیل
رغم طبع عجول نفس عجول / مهد و عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای چون بر
سمع خود را بحکم شرع قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جستجوی حجت کس / حصره هو السمیع حجت بس
هست رتبی ازان و کر ضیع / کشف سمعا رحی لیسمع
بار خود در کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری
نزبان در حق سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو رهزن بود شرور مغرور
سجده بر زرشر دیو بباید / که خدا کشف فاستعذ بالله

در بیان بعض استعاذه و حقیقت آن / و بیان آنکه شیطان مظهر اسم
مقید است بر استعاذه ازوی / بسم هادی و مظهر آن

هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهری بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن یکی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این ابلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین ضلالت کند بکفر و حجاب

[illegible]

تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذه کند بوفق جنان
نه که گوئی اعوذ تا ری تیز / سوی شیطان نفس تو رانگیز
تا زهر بدعتی که ترا نیست / گفت اعوذ اعوذ باشدت نیست
نه که گوئی اعوذ واری روی / سوی بیسیر آن ناخوش روی
بگذر از پیش صاحب عرفان / نیست الا اعوذ و شیطان
گاه گوئی اعوذ و گه لاحول / لیک فعلت بود مکذب قول
بر دوان جام مرگ زهر آمیز / بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بسجده و تلبیس / شرک دیو عهده و ابلیس
سوی خوشیت وسوسه میرانند / بر زبانت اعوذ میخوانند
طرفه حالی که وزد پیکانه / گشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر / در بدر کو بکو وزد بگیر
استعاذت از آن کند آموز / که تکف ترک چون شود کین توز
ترک این تک گرز گیر و پیش / رو نهد سوی ترک تیک اندیش
خویش را افکند بنجز کامش / کند از جز خویش آگاهش
که خدایا برس بفریادم / ور نه تک میکند زبنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاد ره و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از تک بر رخش پراه دهد

مناجات

در خلو کمترین گدای تو ام / چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه / شیئاً لله زان جهر یوزه

[illegible]

طول قدر الف از ین معنی
ہمچو چہ کون ز صورت با
در تنزیل در تر [illegible] دیگر
متخصص بود [illegible]
پدرش آن خلیفگان خجسته
در صفات ہم [illegible]
ہر چہ دارد [illegible]
ز ا [illegible]
وصفہای حقیقت [illegible]
گشته ظاہر [illegible]

بشرت حرف الی الف با

الف از اسم پیشتر از با
بود بسیار [illegible]
نیست غیر از وجود عام [illegible]
بر حقایق [illegible]

بشرت حرف الی الف

اسم رحمن [illegible]
[illegible]

ب ره حرف	الی اب
بذر بسم الله است حرف تحت	بر برد تا از آن ترنج ثبت
کز درفت گذشت کسر گزید	در چنین رفعتی ز خفض رسید
تو ز ضبع چه ساختی خود را پست	حق گرفتش بدان ترنج دست
پست شو پست تا بلند شوی	بهره بگزین که بهره مند شوی
دانه اول فلا پست مغاک	تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کبر بر زد سر	آن ضعف شد بسی چار او منجر
زانکه مجبور خویش را چاره است	خو گرفتن بچار ناچار است
هر که دارد ضعیفی [illegible]	اثر آن رسد بها یه
قهر خواهی به لطف قهر نشین	همنشین به لطف قهر گزین
تا کنی کسب از آن ترقی اثری	گرچه زان کسب نجوت خبری
طبع وزره و زیاد بهتر خوی	تا فه گیر و زنگ از او بوی
عالمی اغذ حروف بسیار نیست	عرفا از حروف عالی نیست
از علامت گنه که خالی	از علامات منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا	منتهی در علامت و ترا
روز قرآن آیه یصعد خوان	کش بود تا بره فه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات	یعنی از روح با پا ز ظلمات
تا بوج بقا کشند صعود	جز بقید علی نخواهد بود
باز گشت در مقام الف	چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترنج شان	وصف نمود در خلیفه عیان

نقطه او چو ترنج بهر و نقط	میشود بر خدا شمول و شطط
لیک معنیش شامل و عام است	کز نه رشته خوان انعام است
هست اسم وجود حق ازا	متخصص بموجب اشیا
حکم این است حکم اسم رحیم	باعتبار الخصوص و التعمیم
نسخه از خوان رحمت الحصه	طالبان وجود را حصه
لفظش از وصف خلاف اشتقاق	بر حق وحق جایز الاطلاق
نقطه چه پاک کردی راه	متوسل شوی به بسم الله
وقت آن شد که شاه دولا پ	بر تو جولان کند ز حجره غیب
بسکی آن شاه نگار این را	کرده جا در مشکین را
آفتاب بلند از سایه	بسته بر روی خویش پیرایه
از او لا یدلش رسید شمار	هر نقطه ره او لو الابصار
وز پا صنعت بنی العباس	وز حریر حروف کرده لباس
تا دوان کسوتش به بیند هوش	چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف	ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطن است جمله قرآن را	وز پا یکدگر بخوان آن را
بطن را چون کنی بظهر قیاس	قشر و مغز نبیش خورده شناس
ظهر را چون به بطن درگذری	همچنین قشر و مغز در نگری
تا بپا یا عمر ز قشر عبور	نکنی نقد تت بمغز عبور
هست ما ندن بقشر آب و اب	مغز جو مغز چون اولوالالباب
ای بسا کس که هم بقشر نشست	باز ماند او بمغز راه نبست

چون [illegible] تشنه [illegible]
[illegible]
از کلام [illegible] لفظ [illegible]
نقطه [illegible] لفظ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عارف [illegible] خفی

در میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در حجاب [illegible]

مستولی گردد تا بیان آمده بود | تفاصیل مقابر وجهی و شرح
ست شد مطابق اشارت | کبری بود و دفع ان خواطر
کند و در دست انکه برین | و معنی آن غور کنند

ور تفاوت گر چشم شهود | متکلم ترا شود مشهود
مه ز نقش خیال دور مضل | تبه حجاب لفظ و معنی حل
بلکه چشم شهود بر حق وز | وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر | تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش | تو بسیاری بنامه او مدهوش
نامه در هجر تربیت بسرآت | لیک ایام اتفاق در دو سرات
چون دهد روز وصل دست بیار | نامه را جای بر سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب | فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچه روح | لیک یک در هزار در فتوح
از عهود قدیم یاد دهد | صد در فیض را گشاده دهد
شوق دیرینه را بجنباند | ردیت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سراپرده توحید | بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور | دست اصرار را شوی مشهور
پا بدروازه نجات بری | می ز پیمانه حیات خوری
نه که از بهر عذر دو را فتی | مرغ گرد سراب شورافتی
همچو این ابلهان ز جام | که برزق و فسون درین ایام
وهم حیرت زعلم خضر تشنه | بار تزویر کرده خضر تشنه

بلکه گیرد و طلب باع میمون | چند کشور و گرز شه و فزون
واندرین باب نص آمده | گرد و در دو پیش شهزاده
کشت من بعد شاه و فرخنده | بجز آن نمی شدی زنده
شاه آمد تخت بار دگر | مرد شهزاده پیشتر زپدر
بعد از شاه سبب امارت اوراز | زیب بر تخت گاه حشمت و ناز
بر وحکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی حکام | منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعی مجال منکر دید | زین صفت منعقد منکر دید
شد مبین زجرات ایشان | کالطیاش متعه من الا یدان
حیف اگر حضرت نبوت | مقتبس از چراغ مصطفوت
جعفر دان ز دولت جنب | پیش نهاد و زین تنوره کتب
نه زاحوال عاقبت تر زمان | نه ز اسباب عاقبت پریان
بسته با خود بسیط باطل | یکسر از حیله خرد باطل
مرد او قدوه وشش اوق | حیث این خبر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است | صادقا نزد آنکه زین عار است
صدق زین کذب پیش پیش | هر دو ضد ند غیر مجتمعین

تمثیل

طرفه تر آنکه ارباب جاه و جلال | که ندارند در زمانه مثال
به زرادن سفره سفت آتش | گرسنه ز گرسنه دل خوش
چون بدیدان کلنگ سار و نهاد | آتشی در نهاد و او شاد

[illegible]
همه چند از انکمال پیوند
صد خبر و حوادث گوید
همه سخنها از که پرسد ای
همه شرح از تو بود علم آی
نمود اینها زدو رفقا دبیر
بنده شما ز که رفتار سپید
سر بر اقتضا رفتم ادی
بستی بر قواعد عددی
بهتر حق ز نجوم دو فنی
گه وی این است علم ساد ین
قده و این زوقی بود فنی
کی بود انست غشی تحقیق
ز اسما معرفت و فق
و اندرین فن که نسبه کرده
از کلام محمد گرده ای
که فغان ز تخ برد و بعداز
دو اشد مملکت و دل خواهد بود
عمرها و دو سال خواهد بود
بار دیگر چه بود حضرت ش
از قوی آن زوراق پشه جاکرد

[illegible]

بهم مقصد [illegible]
طالب [illegible] بلطف کرد [illegible]
کرد [illegible] و در [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
[illegible] خاص و عام [illegible]
همت خود [illegible] کعبه [illegible]
[illegible]
بازگرد [illegible]
[illegible] تن دل
[illegible] مجلس [illegible]
صنعت کعبه [illegible]
[illegible] نهی کرد

ماند در لای دکان پاپوشش | شد بدو بار مبدل قماشش
برگرفتش روان و داد دلو | مر سجلت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال از او که شگفت | کین چه مزیت در جوابش گفت
این نکته که کرده شد بازی | خورده و زین نمط تنبه بازی
ساخته از پاشکار فنی | کرده خود را شکار سرپوشی
هنر افزون شکار بودن به | صید را صید دار بودن به

رحم الله امرء عرف قدره ولم یتعد طوره

فرخ آنکس که قدر خود بشناخت | کار خود را بکار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه | کام بیرون نزد ز اندازه
تا نقارب نهاد در ره گام | متجانب ز طغیانی انجام
هرکه زد طفره از سر خرفه | تا به مقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست | گردن و پشت هر دو خورد و شکست
مرغ از سر گسسته تیز جهد | سیر او ز اوج آسمان بجهد
میزند پر شکسته بال و بال | میکند جرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی | گر نباشد همی بود خالی
طلب مقصد بلند کنند | میل مقصد ارجمند کنند
خود نباشد که باز شه بپرد | هم ز اسکمش گشاید پر
زآن امور دنی به بیهوده | گنده و امن خفته آلوده
به نوید که شیر آهوگیر | لنگ ز شغال آرد روی
گو ای ارنی ولی حکیم ازل | که بود حکم او بری ز خلل

نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز | قیمها خواند جمله شور انگیز

حکایت مرد غوری

غوریانی ز حکم لم یزلی | بود پیری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید این سخنان | جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید مستانه | خواست برپا و صاحب خانه
چند باشی ز آتش افسرده | جنبشی کن اگر نه مرده
پای بیرون نهد از این کار است | روی در مستقر حسن آبست
شعله برزد ز سینه آتش او | جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگاو در برابر داشت | کرده در پا و گرگن در بر داشت
در کفش زاد نی و راحله نی | همرهش کاروان قافله نی
رفت پس پس که کعبه گمرهی است | وز ره او نشان راه گم است
پای در دامن پاره پاره کشید | معنی از جمع بیخ در که کشید
آتش شوق او نشست فرود | شست از وصل کعبه دست فرود
از رب آتشی که ناگه جست | پی وریش چو نیافت شکست
شرری را که جست ز آهن سنگ | پای فرو زینه منکسر است و درنگ
وز فرو زینه چون مدد یابد | بهره از بقای خود یابد
ور تو با همه آتش او می‌پیوند | شعله گردد بقدر همه بند
آنچه هرگه عالم افسرده | هرچه یابد ز خشک و تر بسوزد
گیرد آن زبانه او در روز | که نماند نشان نشان متعد
همچنین جذبه گر درون خیزد | بگریبان جان در آویزد

[illegible] باشد تضعیف [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] باشی
[illegible]
[illegible] کذاری
[illegible] از [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
سخن [illegible]
هرکه [illegible]
[illegible]
[illegible] فرود [illegible]
[illegible] از زمین [illegible]
پهلوان [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible] گردن [illegible]
[illegible] بیستی [illegible]

قصهٔ پهلوانی که مخنثی را دید که
از بیم سگ آن خوف برده
خداوند او این مخنث را پای مزد بداد

پهلوانی ز پردلان عجم
دید کیان مخنثی بر خاک
نوحه برکرده عالم سوز
از سگی گرچه کوه البرز م
پهلوان زان بوحشت دل گشا
لطف کن داد این مخنث را
وانه از بیم تو بخواهد مرد
در چنین پهلوان نباشد شب
هرکه پای زوت طور او بخ
رشتهٔ صحبتش بکف گذارد

رجوع بقصه

هرکه شهار رود چه آن غوری
مرد غوری گرسنه و تشنه
لنگ لنگان سخن نه روی نهاد
که ز دم کام تو توانستم
که بکعبه رسی راست سوزن
از تنه و سنگ شد درودم جو

در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته
و زاری میکرد و پهلوان گفت
که آن دو را بر کعبه [illegible]

میرود اندر طواف کعبه قدم
روی بنهاده بر زمین زه چاک
کاین که بخشش و مغفرت آموز
نکال کرم چو مرز م
کار خیر او نه که و بعجب
یک نفسش بگردون من نه
داغ حرمان بخورد او برود
روی از همرهان نشاید تافت
کش لب خوب هر سر ن
زانکه می [illegible] دوریش بیمار

غوری

بازگردد ببرد و رنجوری
رهبر و در حیاتش از تن نه
هرکه پرسید ازو جوابش داد
بازگشتم همی که دانستم
که بکعبه نمیرسم امروز
چون توانم بهزار فن چون

اشاره بانکه عزلت بر وقت
الاخیار و عزلت مخصوص آدمی

عزلت سالکان او بجهد
این بود عزلت چه که تو م
در بر الان زنه و بسته ی
پا تن سی از خروج و دخول
نقل لا تحقیق دم زنه
حیراتش ن تو بوده انکاری
پیش ازان گت بر دو جانب همه
عزلت هوش که غیر جلا ی
واکن اندکی اندیشه
چون یک اندیشه کیت پیشه شود
هرچه بند تو بسته گی کرده
پاتشان بند تو شوه [illegible]
پاتشان یی و جان نفس ز تو
آن یکی از جهان همه بجهد

در بیان آنکه ارباب عزلت دو
اول آنکه ایشان در عزلت از اهل

کند از نفع و ضررشان عزی
ره ز خلق در سرار وجهار

عزلت مریدان بالا صادم [illegible]
باتقرب [illegible] خطه الایوان

عزلت عارفان بهوش و خرد
بکسلی از همه خواص و عوام
جا بجز کنج خانه بسته ی
لب نیالای از کلام فضول
تقالاتشان قدم [illegible]
تجاتشان یمین جو پنداری
پیری رشته ای [illegible] همه
وز حریم دلت نیاید جای
از همه تا شوی یک اندیشه
دلت که گشت همیشه شود
بندگی جمله زندگی کرده
جان فشان زنده شوی آی
کرده اسباب زندگانی تا
تا ز آسیب گمرهان برهد

صاحب خلوت [illegible] صحبت [illegible] طبقه
از حضر خواص و عوام [illegible]

تا نبیند ز شرشان شری
تا بود ایمن از نشئه دوش [illegible]

کی دهد دوست رستن از کیدش | یا بدین پر جستن از قیدش
وانکه بد را ببینیش دوان | یار بد را شناخت نتوان
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد
در بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد
همه گردد قوی ز جهل و عنا | تا شود ضعیف داد و وفا
برده فرمان ضعیف ماند و قوی | بهر فرمان بریش ضال و غوی
شاید این را خلاف این گروی | بوده این هوای دین گروی
همه با یکدگر چو یار شدند | جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری | همه از یکدگر شوند بری
عرق آتش جوارح و اخشب | یومَ البعض بعضهم بعضا
سر دوران ز رنج پیروان گیان | قول لا مرحبا بهم گویان
باز گردد قضی جوا نه را | دل نیابد زدود جهان را
فارغ است این سخن ز شوق و عوض | روز قرآن بخوان تو یوم بعض
دور باش از ره ضراوه ران | راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه ایشان ز شرشان پری | ندهد دوست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه | کای ز گرگ و سگان ده آگاه
بنده کن کنون مرا تعلیم | که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازینه چنیم به | که تو در دشت باشی او در ده
چشم در بر تو چشم تو بروی | نقد ورنه اقدت در پا

سؤال و جواب

ره هر راه را غبار گرفت | وانکه کو گنج غار گرفت
تنگ دلش گره ز هیچ کردن | از قناعت نهاده پشت بکن
مرد را کین خویش هم او راست | بر دل بردبار همراه است
تیغ تیزش اگر نهند بسر | ننهد پا ز جای خویش بدر
نقدگان بسته بر کمر دایم | در مقامی کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حالات | روز و شب مستقر ابدال است
حق تعالی که کرد خلق جبال | بهر اظهار کبریا و جلال
قال فیها بدی و ارشد وا | وجعل الجبال اوتادا
در اب القصه پا بکین فشرد | نقد اوقات خود بکین بسپرد
ننهاد از زگی بیرون پای | تکیه بودی ز کین پا برجای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت | روز جویا بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه | چند باشی چه کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه | گوهر خویش را [illegible]
تا گهر جا بر کرده در کان است | قیمت از خلق نهان است
چون ز کان جای کر شود بگذین | قیمت آ شود شهر عیان
گفت وارم کشیده تنگ بر | سنگ خویش را [illegible] بر
تا متعلم کسی روز شکار | کند از بهر خویش دیشکار
میکند پوست از رو فاکش ن | میدرد پوستین درویش ز
کرده ام بند درین غارش | تا رهد عالمی ز آزارش

[illegible]

بگو از ذوق طبیعت کز ب / سجده و نیک و در شریعت خوب
اگر آزار و در کم آزاریست / چون برفق شریعتی باریست
برسد گنج است / بر آید ز رنج جاویدیست
ورنه بی رفق شرع خدای / باشد اندوه و فزاری محنت و رای
اندوهی موجب هزاران وام / محنت شد صد هزار الم
ترک آزار کردن خواهد / وقری کفر است و بیچاره
منکر آمد بپیش او معروف / شد منکر عیان او معروف

در مذمت آنکه بنا بر مذهب خود بر کم آزاری / ننماید و در مذهب اباحت [illegible] فسق

نفس محنت گزین راحت جوی / وار روش در ره اباحت پوی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
گاه لاف زند ز مذهب تجرید / که گزافش ز مشرب توحید
نیست لاف گزافه و عاری / لیک در راه نیک اکاری
نه بیش جسم فقه و دهست / مشرب شرب آنچه غضب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز احوال لاحقش غیرت
از عبادت عقلت و دین عاری / نه بیش صبر در کم آزاری
ورد او از مباحات کهن / کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویش از دو بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویش بگو زند قدمت / نیست جمعیت آنکه تفرقه است
اصطلاحات عارفان ازبر / کرده و میکند بیان فر فر

دلش از شرم کار وا شده / معرفت پیشه و عارف شده
هیچ چون [illegible] / یک چون [illegible]
[illegible] پابرهنه [illegible]
[illegible] نقطهٔ پاکی [illegible]
[illegible] درک [illegible] چون کند [illegible]

در مذمت آنکه شرع را [illegible] / [illegible] بعلت [illegible] صورت [illegible]

اگر شرع [illegible]
[illegible] شرع و دین [illegible] معرفت [illegible]

میکند پایهٔ شریعت پست / آورد وای طبیعت دست
میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع ازو او ز شرع بهراست
شرع را تیره و پست از ازره / قید را شیره و ریخت در شوره
گرد اسلام را و تاق کفر / شد ز تیغش فتنه پایهٔ کفر
ساخت شکیان ز نفس شوره گیز / دین حق را بتوره چنگیز
نه ابلهی کرکی ز عام الناس / فروشد چه زکر کر باس
خالی از ورع صاحب تمغا / در همه شهر ازو فغان و غوغا
اول از شرع وقت بوزه کند / نه بتوال نماز و روزه کند
ساز او اورا که زو و پیچ گناه / پشت و پهلو بضرب در سیاه
گاه ازانش اگر درویش ماند / گرد بازار اگر و ماند
بعد ازانش بسوی عسس خانه / بر نشسته برای جرمانه
آهسته زد عسس بچوب از وی / هر شحنه بهار شد وی
این ز امثال این فراوان است / که بدین بدنما و تاوان است
خصم دین شد بصحبت دوستان / از خدا و دین از دوستان
شرع را خار کرده و خوار شکن / شرم بگذار و شرع زیرش کن
خود چه حاجت که من دعا گفتمش / بر جگر ناوک دعا زدمش
پیشتر زین نشسته [illegible] / بدعاییش رسول ارشد و
کار خدا هرکه کرد نصرت دین / در ره کوشش نصیر باشش معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / ولی جانش بتیر خذلان [illegible]
خود بچند لان ازو ان ببر کسی / باغ رضوان بدل کند بجسی

رومی و زنگی [illegible]
دین فروشی [illegible]
[illegible]
شرع [illegible]

قصهٔ [illegible]

[illegible]

[illegible]

گشت مسکین موج دریا غرق
آنچه ... همه زرق
گر ترا دوست ... پیشش گیر
دست جان ها ... پیشش گیر
ور نه باری مسکن از پیشش
جان به تیر دعا ... پیشش

طبقه ... از ... در عزلت
اشاره صحبت ... صحبت حق

وان دگر گفته صحبت ...
کرد ایثار بر همه ...
روز و شب صحبت خلا گزید
... پیوند ... بریده
کرد خالی ز خلق خود را
داد ... خود را
دست ول از هزار ... صحبت
بر چه ... قید او ... صحبت
صحبتی در گرفت ... سی
که نگنجد در آن میانه کسی
هر کس که محو ... است
ترک پیوند ... کرد است
کرده بر خویش ... هستی ...
بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر فرق خویش پاشیده
باک ... فرقش ...
بسکه خود را ز موی سنجیده کم
گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه ... که در خانه معشوق ...
گفت ... صحبت ...
وز ... گفت بهانه مجوی و در باز کن
... موی ... دارم

... بود عاشق ...
شد ... مشکبار ...
داشت معشوقش از قضا روزی
خلوتی با چه ... دل افروزی
همره شاهدیش بنشسته
بر رخ غیر در فرو بسته
... از حال آن شنید خبر
رفت ... حلقه زد بر در
زد ... بانگ از درون ...
بانگ ... وقت کردن ...

[illegible]

کرد شخصی درون ... خاص
بود دم از تکلف خلق خلاص
در به خانه بر این و آن بسته
بر مصلای خویش بنشسته
چشم و جان در شهود غیب بدید
پا به دامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در ...
آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من ... گر حصیر افکند
که مصلا بغیر از این مپسند
زد هراسی ... و ...
زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ... هیچت هراس
... کس ... شناس
ثم قال الحق انه المتعال
فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال ... شد
... از فهم ... شد
گر بپرسم از او به سوال
گرچه ابدال گشته ز اهل
گفت از آن چار خصلت مشهور
که بقوت القلوب شد مسطور
این بگفت و زد بر رفتن پای
در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول
که چه سان بود آن خروج و دخول
گر ترکی تمثل ارواح
بود آن از تحول اشباح
چون ملایک بخلع لبس صور
متمثل شوند بجای دگر
گویم آری ولی بدین تقدیر
نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف و ظلمانی
نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چه سان بود ...
تا بدان قول ...
تا ترکی که کاملان راست
از خدا بر وجود اشیا دست
شاید از قوت ایجاد
... خانه ... هستی

در سبا کرد عرش اعلام / داد جای دگر هستی نام
ور نه یکجا بهر راه وزید آن / قطع کردن برون بود ز مجاز
زانکه تحریک جسم و جسد نی / امر تدبیر بحجت است نی آن نی
گویم این وجه بس قویم و درست / گرچه بیرون ز حد فهم عموست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
از سبب کار گاه از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق تعب و قدر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو ز آن بود قاصر / شود از زد ابلهی منکر
هرچه حقیقت کند بر آن اقبال / هر از آن برون ز حد محال
معنی استحالت امکان / باشد ار ز اکثر عقول نهان
لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال
عزلت جوع و صمت کم خواب / پیشه کن تا مقام شان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سپه کن دگر سخن شنو / ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت به سکون صوم و ذکر آن / مقام حال است و دوام صمت

چون نشستن خموش شد ادم / باری از خامشی سخن برانم
چون سخن آمد برمع آن نیست / شیخ عارفان اگر نیست
با خدا گوی با برای خدای / ور نه لب را به بند ز ژاژ خای
دل اسرار گنج اسرار است / راه آن گنج چیست گفتار است

هرکه این بذر بری گنج کشد و
داده بپهنه نقش گنج ب
تا زبان از سخن تو ... است
دیده هش از سخن همه ... است
چون بر و نقطه ز نطق از دو
شد نهان گرچه او ... را
بر و نیست صمت ار ... دا
صمت بپا و صمت ...
است صمت نکته ... پنهان
که به بند زبان بهمنت ان
وان دگر صمت دل که ... دل
نکند در درون نفس ...
هرکه از ... دل ...
خفته ... خویش ... است
گرچه ... اکش ... است
کم ... را و ... ندارد
دا که ز اعلیس ... ز دار
جو نکنی ... گفت ...
ار نبود ... نطق صدق نطق
هرچه گیرد ... دق ... هرکه

هرکه شد زبان دل خاموش / معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود / گفتنش از خدا جدا نشود
هرکه زین رسم تجاوز است / بخرد حکم نفس شیطان است
قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد
زود چون خطا و غلط / تن بعجز در بلا و سخط
ور زبان را دهد ز نطق فروغ / سر بسر باشد اختراع و دروغ
چون دهد جای در دل اندیشه / نجوش غیر باطل اندیشه
شده سرخیل کاملان را / گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تسخیرات ابلیس / خود حیله انگیخت از شه و این
شیطان را که نه یاد کرده هرگز بیان / حیله بخاطر خطور نکرده است

گشته پرباد مفسدی زراق / برده نفسش نفیر بر عیوق
شده پدید خویش کجک خوی / کرد جعل و ثبت در تک و پوی
اشتری یافت گم کهن باهمه / بهر مقصود خویش آن همه
خوانده او شو و بزد و جفت / شتر از کار سر کشید و بخفت
چون میسر نشد تمنایش / بست چوب بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرد را یش بآنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مقرر به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این / دیده صد هزار عار است این

هرکه می ... از ...
از زبان ... که ...
پیش ... لعنت
... از ... و ...
... از ...
... و ...
... هر ...
...
... از آن ...

در بیان ... / ... آن
... بکمال ...

آدمی را ...
از صفات ...
...
...
...
ز ... و ...

ور زند فعلی بد از وی سر / شود از فعلت بد زو دیو تیز

ای گشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعلم و عمل / ملکات ملک کنی حاصل

نشنوی پاره‌ای سخن بحیله دیو / نشوی کار خانهٔ دد و دیو

ور نمانده است فطرتت سلیم / بلکه گرایدت تنش گشته سقیم

گر شنیدی بجو و گوش کرم / بدل و بیاز رشته ساز و درم

در حریصی بداد و شو خورسند / خور قناعت شعار خود مپسند

نفس تا گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز فعا[لی] نشیش نصیب قلب و / باید ت لب بگشا گوش و

گشاکو کلید صدق و صواب / نیکو گرد و خرید بعد حجاب

گر کند عقلت شرع حکم سخن / ترا طبع هوا خموش کن

ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

مصطفی گشت جوامع الکلم است / که بدان ملک شرع منتظم است

اشاره‌ای قوله علیه السلام / من کان یؤمن بالله والیوم

الاخر فلیقل خیرا او / لیصمت من [illegible] آمد

گفت من کان مؤمن بالله / و بیوم مآل فیه جزا

که هر صدق پاک شفاوت نکت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن / هر چه جز خیر از آن فرامش کن

هر که دانا بود بگوید خدا / هست بینا به هر کس و شنوا

هر که از خیر دم زند باشد / کند او را سؤال در محشر

هر که گوید بحق که [illegible] دو هوش
ور نه باشد [illegible] خاموش

در بیان آنکه اول [illegible] کدام است
و بیان [illegible] و آن [illegible]
کدام و از آن اجتناب باید نمود

قول صادق دروغ [illegible]
چار نوع است گفتن ای همراز
یا بود خیر محض و [illegible]
که از آن ذره [illegible]
قید لازم [illegible] رفعت درجات
رسد و مستمع بفوز نجات
قسم اول رسول با اصحاب
که گرفته [illegible] طریق صواب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یاد بود خیر مستمع را لیک / هر که دارند و را نشنید نیک

همچو وعظ مرائیان زبان / که بترسند از خیال گمان

ماند واعظ بود و عجب و ریا / مستمع کار بسته یافت چرا

تا نه گوینده می نیوشنده / باشد از وی بهیچ کوشنده

چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز

گشته بر زبانشان جریان / غیر قلماش هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل بیش کنند یا غیبت

نیست زین چار رنج و قسم نجات / باید از مرد هوشیار [illegible]

زان چو قسم و گر ببندد زبان / ور نه بینی ادب چه [illegible]

در تحریص و تحریض بر پاس / داشتن [illegible]

از تضییع و اهمال آن / [illegible] حق احباب

هر نفس از رسیده مهمانیست / پس او دار اگر ترا جانست

واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام آن گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از شائبهٔ عیب

جهد آن کن گزین نشیمن آز / به از آن کامده است گردد باز

وقتش او ز مجمع آن سجین / تا برآید ز اوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند بود

بکشد جانت را بجذبه جب / سوی بالا ازین غیابهٔ جب

کرد این ضیف پاک بر تو نزول / کن از آن [illegible] معزول

[illegible] پنهان که [illegible]
آمد از آسمان قدس نزول
از نصیحت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کرا بود تکیه بر سکندر
زان حکایت ... [illegible]
گفت ... [illegible]
هر که ... [illegible]
چون ... [illegible]

نور و ظلمات بر بندد از آن پیه | حس خود را کشتند پیرایه
ملک جنت گوید و شاباش | شود از موج برد کو هر پاش
ور نه هیچ خضرا و سر و فعال | نهی هیچ از جهان سنگ بفعال
ور کند اوری زر ست قبال | همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم | و انگشت برند زسینه علم
که چرا قدر کم شناختمش | گنج دزد و گهر نیاختمش
تا کنم شکر و می شن ازا | بر دشمن سرای رضوان را
بر و صد گنج گوهر آماده | همه در دست پایم افتاده
من بنجیدم ز فرط نادانی | لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگریزه و فرمودن سپاه
و دیدن جواهر گران سنگ ... برداشت و قبول کردن بعضی
در برداشتن ایشان و گفتن قول و ناکردن بعضی و برداشتن

چون سکندر بقصد آب حیات | کرد عزم عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ | راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین | بود پر سنگریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه | کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید | بهره زین سنگریزه بردارید
اینهمه گوهرست پاک و نیک | کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت شد حسرت کش | گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
آنکه بگذاشت آتشی افروخت | که بدان جان و دل خود را سوخت

برگرفتم آه و داد و ولی | زانکه حسرت ببر فشیم بی
زان یکی میکند به دست که چون | زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال تنگ جراب | بر ستوران به طعام و شراب
کاشکی کرده می تهی کیسه | کرده می پر ازین در و گوهر
باد طعنه نمود سب نفس | گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده | لیک نشنیده چون دیده
وان دگر خون همیگریست که آه | نفس شیطان بزد بره [illegible]
خاک اینجا شتم بدیده هوش | سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر آنچنان باری | کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون شد وقت من گشتی | دیدمی این منفعت که گذشتی
کاشکی گوهری بکردم بار | بر سکندر نکردمی انکار
تا نشیدمی از ان تقصیر | در حجاب خجالت و تشویر

در بیان حال منکران ... | با بیان همچو نسبت حال سپاه سکندر با سکندر

این بود حال کافر و مسلم | که ازین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتب و رسول | آن برو پیش رفت از آن بقبول
[illegible] از ورق و علو | کافران خود در عناد و غلو
ولقد جائهم من الانکار | کذبوا و هم قوم الا ابرار
نیک گشتند صادق و در روشن | پیش ازان ظلق الاظلم
هست اساطیر از این تقعیر | گفته افک قدیم و سحر مبین
خویشتن کرده در پیچیر رهی | هم ظلمت و هم [illegible]

[illegible]

وان ز فرشش این ناری که آب | وان نیز روان کو اعجب آب
فاکهات کثیره مقطوع | که نباشد ز نستی ممنوع
وان معه کرده چیزها دیگر | که نگرده کند تعقب بشر
همچنین تنگ بانیا غیب | از دو درگهای تاره تا غیب
همه اخلاق بوده و احوال | اثر عقبات صادر از اعمال
گرده از خدای عز و جل | در سرای دگر جزای عمل
بود این جا عوارض زایل | گشته آنجا جواهر کامل
ور اینجاش سنگریزه گمان | یا باینجاش لؤلؤ مرجان
اندرین نشأه سنگ ورد خسیس | اندر آن گوهر بزرگ نفیس

جواب | **سؤال**

گر تو گویی بحکم عقل روا | نیست تعاقب حقایق اشیا
عرض از جوهر چسان شود ظاهر | یا معانی بدل بذات صور
گویم این نیست از مقوله تعاقب | تا ز تفتیش کنی بزودی سبب
بلکه چون بر حقیقت واحد | در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری | که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح | عین اشیا بود ز ظلمت شبح
لیک اندر وجود نفس الامر | هست در ذهن عکس صحیح زید و عمر
لیک اندر وجود ذهنی شان | نیست ز احکام نفس امر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود | هست قایم بذهن لیک جسد
ور وجود عینی خویشتن دایم | گاه لا قایم است و گه قایم

[illegible]

نگر اندر حقیقت هستی | کثرت اصلی فنای پستی
که چسان در مراتب اطوار | مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع | گاه سامع شود گهی مسموع
گر کند جمع بالتبع چه صفات | گه کند بالاصاله هم صورات
هست یکجا بغیر خود قایم | جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر نفهم الالباب | ور اضافات واقعیت نسب
پای غیرت ذات از ان اطلاق | کش آنگه فرد و یا خود کاثرات
جاودان در مقر اجلال است | روز ازل تا ابد بیک حال است
وان قدس او کجا شاید | کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب | **بلسان المناجات**

یا جلیل الظهور والاشراق | کیست جز تو در انفس آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی | انت شمس الضحی و غیرک فی
فیء پدید آید بپای رسی سایه | سایه از روشنی برود تا
سایه را در مواقع تعلیم | صورتا نز مقام ذات حکیم
نور چون از جوانبش نازل | گشته بخشش کننده فی الظل
وجهان سایه آن و نور تو نه | سایه را سایه ظهور تو نه
این و آن صورت است معنی تو | نیست موجود صورتی جز تو
پرده صورت از میان بردار | پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت معنی | رو بجا که طی شود دعوی
حرف ما و من از دلم بتراش | محو کن غیر را و جمله تو باش

[illegible]

گمرهان را در یقین نشیمن ام | خوانده او از اسم مستقیم رحیم
من کریم مرشد ای راه آیه | اسم هادی رهبر هر راهیه
گیت گمراه اهل اسم مضل | خار بود فی الحقیقه عین مضل
گرچه ما در شمار اسمائیم | لیکن اندر ذات تحقیقیم
من و هر کس گرفته آب سبق | ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم | سر این کار را چنین دانیم
وانم او را ز نقش شرکت پاک | نیست ممکن قبول با لاشه آب

جواب دیگر پرسید تقرن از زوال | لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جوابی که | که جز این نیست عین فعل وار
بلکه چون از تکثر اعمال | اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر | در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بغیر معنی | ره بصورت نیست آن معنی
آن باین منقلب گردد لیک | گر تو باشی شناسای آن لیک
ملک خواب اگر که بپایان | کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور | گر تو ای شناسای در خور
چون شود حرص آز را مقهور | موشی بینی رفیق خود یا مور
چون شود رنج و بعض مسعود | از خود گاه بر تو آید کوب
دیده در خواب صاحب خردی | کز غم و رنج خلق مهر زدی
خواب خود را بابن سیرین گفت | ابن سیرین جوابش این گفت
گفت هستی امام قبل الفجر | کشته مهر را از آن یابی اجر

بانگ با [illegible] از [illegible]
[illegible]
از تو آن نیم چون [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
همچنین هم صفت ز نقش [illegible]
[illegible]
[illegible] بقدرت [illegible]
[illegible] بصورت [illegible]
معنی [illegible]
صورت [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت کامروز بار رسول کرام | صفت خویش را بعد سلام
کز بود پاک و خوش زمین بهشت | لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده | لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن تسبیح و تحمید است | سبحه و حمد و ذکر و تهلیل است
هست تکبیر نیز از آن اشجار | خوش کسی کش جز این نباشد کار
عرض فرمانه اندرین کلمات | نیست شان در درون تقابد ثبات
لیک حق از کمال خلاقیت | ساز و از آن جدا بهر یک
هر یکی را بصورت شجری | بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار | سبز و خرم شود از آن اشجار

اشاره برکن سیم ادراک آن | ولایت که آن جمع صفات است

چون سیم رکن از ولایت جمع | باشد اکنون بر آن کنیم رجوع
چونکه شد قدای لکل ضعیف | سخت و ابتلای لکل بلا
مرد ره راست جمع رای کمال | زان کند کسب جنس کمال
مصطفی گفت میرود شیطان | همچنین در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد تنگ | تا شود بر ره آن مجاری تنگ
[illegible] بدین نبی گفت | [illegible] تصرفش [illegible]
زانکه چون معده پر شود ز طعام | [illegible] فتنه [illegible]
از تصرف همه زند ابلیس | ره زنان سجیده و تلبیس
[illegible] حکم خدای [illegible] | آنچه نبود گرفتنی [illegible]
[illegible] | بهر احکام [illegible] مقصد [illegible]

[illegible]

چون با غرض بهشت و عمر
هیچ در زنده زعالم گل
نفقاتش در آب و گل ریخت
ماند دور از جوار او مقطع
بکه درج و عمر صرف کرد
چون بود بهر بعض نفقات
همه ماند در آب و گل محو
نه بود از جهت صانع چون
هرکرا در عمارت گل و آب
هست مقصود کسب صوب
چون ز گل در گذشت همت ای
نفقاتش بهم ... صرف
نفقاتش چو قطع کرد از او
عند کم بود و گشت عند الله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله

کار نکو آن ما عندکم ینفد
دایم و عنده الله باقی هم
وضع آن اندر آب و گل بود
همه بی مغز بی فضل و ثمر تبه

باشدش بر جوع صوم معده دلیر | تا بود باقی اعجب سیر
گرسنه سیر بحب صبر ثبات | به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه | پشت بر آشنا و بیگانه
گرسنه پیدا منی او بار | پشت بر خستی و روی بر دیوار
به که همچون سگان کهدانی | بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تو زیر خانه دل تست | آنکه تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی پا نور | خانه گل که هستی چه بکنی معمور

قال رسول صلی الله علیه وآله یوجر | ابن آدم فی النفقه کلها الا شیئا
وضعه فی الماء | والطین

مصطفی گفت هرکه کرد انفاق | بهر و فرد خویش یوم طلاق
نکر آن هرزه کار هیچ محل | که کند صرف در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک تلف | نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی | یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل | برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک | مزد یابد بدان عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه صواب | با تو گویم دقیقه دریاب
قبله گاه تو در جهات همه | بره کون است در جمیع امم
یا خلوت نشین گل و آب | یا خلوت ریاض حسن مآب
هرکه میخواهد از عمارت گل | قسمت دارد تر هست تنزل
یا تفاخر میانه قران | که بنا کرد مسجد ویران

نشود خیمه از آن خانه ربیع | روز محشر باد شود ضایع
خانه تن خرابه ایست کهن | انده وغم ازو بهش عمارت کن
لقمها که خشتها ز دل است | بهر این خانه خشتها گلهاست
چون کفایت همیکند دو خشت | چند گل بیشکی بگردون خشت
گل همی زن و لی بقدر کفاف | گل همی زن نمیگویمت گزاف
هست چندان بس از شراب و طعام | که بطاعت توان نمود قیام
وز فزونی بر آن سرف باشد | کی سرف به شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وآله یکفی | لابن آدم لقمه تقیم صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده | که بخورد ان حریص افتاده
باشدش چند لقمکی کافی | که با بقای او بود وافی
قامت او از آن بپا ماند راست | بهر طاعت بپا تواند خاست
یعنی آدم که لقمه بند کار | خورد باید بقدر و کم شمار

در مذمت آنکه همت ایشان تمام | مصروف طعام و شراب است

خواجه را بین که از سحر تا شام | دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خورش لی و خوشی لی | گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از فقه و ایمن از دوزخ | جای او فرش باشد یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن | روز و شب ریدن آید و خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ | میده بر تیز و ریزد آروغ
زین و ما عفن ز طبع کثیف | داده بر باد نقد عمر شریف
بکه ز و معن بر و ما عش و م | روز و زن عقل او شده بر باد شده

چون سگ ... بچون سگان بود ... بعد
... سگان ... تقدیم
چون ... چو ... سگ
چون شود ... دنیا ... بود در ...
خود ... هم ... سگان ...
در ... بود ... سگ ...
... جای ... بهر ...
دانش ... بهر ... سگ ...
بهر شهوات ... سگ ...

تشبیه لی ...
... و ... علیم

هرکه را کسب ... و ... است
... هست آن ... که ... دایم
هرکه ... روز ... بهر طعام
... از ... بهره ... ایم
نیست ... در ... خوردن آن
آن ... نفس ... سگ ... آن
... از ... دل ... جان
... عمر ...

[illegible]

دل و جان بهر آب و نان چو ای | نقد عمر و دین بهر این نان کاهی
همت تو همه شکم باشد | هر چه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معروف شیخ خردمند مرد عارف از حضرت حق را و از برای رنگارنگ پیدا و ظهور برای آدمی تحقیق این طعام موجود یافته به روح به روح | مرد خردمند هرکه در او این طعامهای رنگارنگ و جواب گفتن عارف که از تو کرده است تا آدمی را ... و ازرق ...

عارفی در طریق حق سندی | گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر حرمتش برخواست | میهمان خانه را بخوان آراست
ساحت آراسته برسم کرام | خوان نهاده گونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ | همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعلل میکرد | اندکی اندک تناولی میکرد
دست میبرد دست می آورد | لیک کم میگرفت کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خوارست | بر دلش خوردن غذا بارست
زانکه با او ادبیت ورد و قوت | زان ابا میکند ز لقمه قوت
میزبان چو سجال مهمان برد | راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکوة ... | روکمن ترک وردمندی ازان
چون نشستی بخوان بی چک از | لب و دندان بخوان لب برسان
خوان ما را به پشت پا مزن | لب ... خود و بشکن
ور نداری بخوان دست نیاز | دست مکش ... ورای ...

[illegible]

جوع این است که راه است | شین عارفان اکراه است
جوع سالک باختیار بود | جوع عارف به اضطرار بود
تا به مقصد رود ... | از مسافت ... به مقصد خویش اعراض
تا دلش ... خوشی کند | نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد | چون به مقصد رسید ... آرام
مرد عارف چه یافت نعمت قرب | زیانکش ... گشتش شرب
جان او در تجلی صمدی | وارد از حق تجلی ابدی
حاجت خوردن از تهی گشت است | مرصعه را تو خود بگو چه کرامت
گر ... را کسی کند تعریف | فهم آن ... ستعریف
وصف تعریف خاص ... | پر از فیض رحمن است
گرنه رحمن کند وجود تهی | ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چه هست عین ... | خالی از خود کجا تواند بود
پا بمقصود ... | تا شده نقش خویش را ...

در بیان آنکه چون سالک ... طبیعت ... علامات بعد ... | در شبهات نفس آرزوهای ... از ...

دل چه در نفس ... | گشت از آن ...
میخورد ... بهایم وار | سیر و ... و ...
برخیش باب قرب ... | ...
می نهد پا برون ز حد حقوق | عاشق است از خطوط چون مشتوق
بر حقوق اختصار نماید | ره بکسب حظوظ ...

چیست آخر از زبان و چیزه تو | جز دل تار و حس تیره تو
دو ستاره روزی بی بندان گیر | راه مردان ار چه بندان گیر
سیر باز کم و طبل شکم | چند باشی بتنگ غصه و رم
تا ز خالی هست طبل تهی | چند دزدی ز طبل لقمه نهی
تا تو این نی را زنی رنگ | نشنوی در جهان غیبه آهنگ
تا بر این طبلت زنند با شه پست | زر سد هیبت تو به دشمن و دوست
پس از آن کت اجل بگیرد پای | بر نیاید ازین سپنج سرای
شو علم در قناعت و فقر قدم | نه چو کم قرم طبل و علم

در مذمت صوفی نمایان غافل هرزه آرای | و معنی گذاران صورت پرورای

چند از صوفیان شهر و دیار | همه نامرد مند و مردم خوار
هر چه دادی به پیششان خوردند | هر چه آمد ز پیششان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی | هیچشان فکر روز مردن نی
هر یکی کرده منزلی دیگر | نام آن خانقاه با لنگر
بهر خیرات خانه و شهوات | کرده میدان خانه داده است
فرشهای لطیف افکنده | ظرفهای نکو پر افکنده
دیگدان کنده و دیگ نهاده | کرده آلات مطبخ آماده
چشم بنهاده که از ده و شهر | باشد از طریق مردان بهر
گوشت با آرد آورد و سه من | آن شنیده بعد شیخ زمن
سرانشان لاف بکشیده | بر حریفان گزاف چاپیده
گند بس ز معده قوتش | تا باندم که پخته کرد آتش

او هم از زحمت مسلمانا | بسته بر زد و شش به پیشانا
بعد از آن شیخ جای خود بنشست | پرسش حال کار در پیوست
کار تان چیست حالتان چون است | لاف و حال حیاتتان چون است
یک یک از جواب بیک شنید | بعد از آن شخص کرد و زر رسید
کاین پیر شیوه و ترا فرزند | بازنش کرد تا خویش تو هم
گفت ازین هر سه نیست هیچ دام | لیک با هوش نسبتی است تمام
گشته ام دور گرد و بیابان | گرد از آن شهر کار گشته عیان

حکایت بر سبیل | تمثیل من الاطراف

... می گفت با کسی عجب | با فلانت چه نسبت است نسب
گفت کو هست ترک من چه نسب | لیک داریم خویشی نزدیک
دار او در چمن باغی | در یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ میکند آوا | آید آواز آن بدین بالا
تا مرا جا برون این ابیات | گوش من پر صدای این آوات

تتمه حکایت صوفی | هرزه آرای

چون یکی لحظه گفتگو کردند | هر قوی هر که بود آورد و ند
شیخ مالیده دست پیش نشست | برد اول ز نان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت | پاره بخشش خادمان بگذاشت
شلغم خرما بدست خود سره کرد | نان فرو از برای شب چره کرد
بهر ارواح فتوح فاتحه خواند | وز پی فاتحه معارف راند
یکزمان در سخن بیارایید | تا نقابت شیخ انجامید

تتمه | سخن

بعض شیخی روزها گذرانده | بهر تحصیل چاشت را تا شام شیخ
وز حوایج که نقد گنجینه | بود زاهد که آن نشسته
حاضر آورده کاسه طعام | داشت محجوب در وظیفه شام
چون شد آن آتش نهاد بشیخ خورد | برگرفته کاسه‌ها زمیان
نقلهای ز ذخیره پیش کشید | نقل می‌گفت نقلی می‌چید
چون ز شب برگذشت تیره پسین | گفت ای نقل را شکر و سپاس
جانب خواجه قدم برداشت | بره گرگ را همی بگذاشت
گرگ بچه گرسنه تر ز بون | چون بماند سلامت از دو چون
شیخ در خواب منقصه کی پیدا | شیخ بیچاره منقصه کی در کار
ساخت اندر پناه لشکر شیخ | کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زبی طعن این بران غوغان | بر تو خوانده کان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کلها خسته | صدق بعض ظنون بود ظاهر
این زصوفی گری و آزادیست | بلکه گیسه برگری و قوادیست
شیخ صوفی که گفتمش صد بار | میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق | کین اب مرده کننده اطلاق
لقب و اسم پارسا ناچند | حیف باشد برین دغا چند
کاشش اورا غم نه بودی | کز من او را انجنق نمبودی
تا تجشید شیخ صورت ای | گرد خیمه آن عرب دری

حکایت | عرب

[illegible marginal text]

در بیان [illegible]

خواب با مرگ و حیات پیداست | صبح مرگ از حیات مهر ایست
میکریزی ز زخم نشتر مرگ | تکیه زدی بر بستر مرگ
خواب دزدیست زندگانی گاه | نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثل روشن است ازبرکه و مه | که سپردن بدزد کالا به
گر این دزد و از آن بود بالا | که سپردن باو توان کالا
باشد ای گروه رهبر او طلب | نیم عمر تو روز نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب | عمر تو نیمه شد بوقت حساب
ور تو خواهی دراز گردد روز | خیز اول شب نیزد برو
زاهل شکر شو ز عمر تو کم | روز را می‌میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش گم کردی | غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که با شبگیر | نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان را ز ره بریدن | گر چه باشد هزار کوه تعب
چون بمنزل شتر نبود با شب | آن زمان صبح شیر و زن خواب
انتخاب بیرون کشد رواج | یحمدون السری لدی الاصباح
روشن سالکان معشری | گاه ایمان بعیب شیروی
ظلمت حجب گرفته تمام | از یمین جیب نقف الام
با وجود هزار راه‌نمای | باشد اندر ره فراز مخت رهای
با هداو دانکه سر زد زمین | پرتو نکشت ز صبح تعین
برو دراز میانه ظلمت شب | اثر قدرت اضلهم نبود ازب
شیروی را شوند قدرشناس | گشت ناید بشکر و سپاس

[illegible marginal text]

چون عیان شد زمین و ...
عرضش این بود شد بیش نظیم

در بیان منزل عیسی علیه السلام
یا ایام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه السلام
انما الناس در ... نیام
فاذا ما ... وان کرده ...
مرگ ... الموت ... انتبهوا
[illegible]

نفخه آمد نصیب پیداران | نفخه آمد طبیب بیماران
از خدا نفخه کرامت دار | که شویم از شمیم آن بیدار
باز نوبت نفخهٔ دیگر | که به بیداریم بود درخور
بعد از آن نفخه کو من پس | بروم از کشش سوی گلشن
گلشنی کان بود روان العرض | جنته عرضها السما و الارض

اشاره الی بعض معنی قوله تعالی | جنته عرضها السموات و الارض

اهل جنات جنت الذات است | عرضها الارض و السموات است
ارض چه بود حقایق اعیان | مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات با اسما | متمایز ز تمیز آن اشیا
وحدت صرف هستی سازج | بود پنهان همه در و مندرج
احدیت ز روی اختلاف نه | اتفاق و ائتلاف نه
ذات خود را چه کرد بر خود عرض | عرضش این آسمان شد و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما | هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویشتن در عین | بود در علم مندرج کونین
بار دیگر چه عرض کرد آغاز | گرد عرض سما و دیگر باز
آنچه در وی بتجرد و تأثیر | گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانها و ملک روحانی | نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه باشد مخالف ارواح | ارض جسد شد و اشباح
طبقات آن زمین داران | باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آمین است | عرضها الارض و السما این است

سکناتش برای نفس تمام | خود و گیرد و نغیر نفس آرام
عقل و روح و قوای او کارا | جمله اقطاع کرده شیطان زا
گشته هر یک بشغل دیگر بند | که نیارد و گشت از آن پیوند
هرچه با او همی کند شیطان | نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و زار | همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بیوه زن و عیار | بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی | تازه رو و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال | پیکه و خم روغنش چو آب زلال
روزی قبا و حاجتش که بشهر | برد آن و ز بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک بر رفت | جست بالا و در میانه نشست
مرد و دار و از کند ره آزاد و | خر سوار و بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری | آمد از ره بدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر | تکیه خورشید ما و در چادر
از کجا میرسی چه داری بار | و ندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست | روغن از ده بخر اضطرارم نیست
بار من روغن است و میکوشم | کش بسانم بشهر و بفروشم
گفت کبت بار خویش که من | سوی ده میبرم دو پا روغن
تا همین جا بهاش بشمارم | تو به ده من بشهر ره آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد | خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید | روغنش بهر امتحان بچشید

داد ... در وقت آن زن که ...
[illegible]

چون زبان نشاط و خنده پسید
آب از چشم و خون ز دل بچکید
[illegible]

[illegible]

همچو آن زن باین آن تیغ بند / خویش را از زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد بس کن / شد فضیحت از زبان سکون مکن
نفقتش بت دید و در راه ک / که بدارد و از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار روبرو خویش آگاه / که برد مکر دیو چون زد راه
یادش آمد که در جوار خدای / بار ماند و بجرم عصیان رای
فعلهای قبیح از وصف در / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آمد که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان که داری حق تافت / سوی رکیه و فریب دیو شتافت
هر چه در شهوت اوقات بعمدا / کرد از خیر و شر بپیش آمد
یک بیک پیش چشم او واشد / آشکارا بروی آن دیده
کند رانند زکهنه [illegible] و الا / بانگ و احسرتا و واویلا
حسرت او بجان برآورده / وز زبان حسرتش بدارد دود

قال الله تعالی یا حسرتا / علی ما فرطت فی جنب الله

بسکه ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا به قدم
و آب چشمش شود از آن شیرین / آتشش را نخیت روغن
کاشکی این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
وادی از جویبار دیده نمی / سستی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که شد از کار / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خورسند

دولت بیدار و مرد و عشق این / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار مرد و عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که رنجی برده / زنده حق است و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر / مرده گازرا چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قائم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمان است / بی حیا پایه ولایت طغیان است
هر که موقن بود بدانکه خدای / حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج قمه عرشش / تا حضیض بساط خاکی فرشش
از ملایک پرست از ارواح / مطلع بر نهان کار و اشباح
کی تواند به بخشش و آرام / با امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهفته در میان بشر
کرد با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعلهای زشت
هر که داند که مومن آگاه / متفرس بود بنور الله
خواند از لوح های چهره عیان / هر چه باشد نهان ز فسق جهان

[illegible]

طرفه‌تر آنکه این ثنات خوردان | گرونند از کمال حرص مدان
هرچه برده‌اند او جاه و جلال | باشد از دوم و نقیصه او دوال
یک نبات اگشته از دو باد | به پسندند کان شود دیگر
طبع آن نان بران بود مجبول | کو کند هرچه غیر اوست قبول
هر خوشش آید که کوکیش مراغ | گیرد اش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط | گند رد آن هیچ نمط
کند او خان بصدق گوینده | همچو آن ساده خرفروشنده

قصه روستازاده و درازگوش لنگ | پشت ریشی بیازار خرفروشان
آورده مدلال گفت که این خر را | بسبب عیب نهفته اش دلال برخر
سوار شد و گفت که بخرد خر خوبی | روان تندرفت روستازاده
چون سخن از او بشنید باور کرد و | فروختن خر پشیمان شد و خر را برد

ساده مردی ز عقل دور و ترک | داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرک پیر و سست لاغر و لنگ | که ز فقر و روز تنگ و سنگ
بسکه از روزگار دیده دوش | نه دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از غم نگشتی بی‌بهره | راه او را بجز نه چو دوی
بود دایم ز رنج هر دو سلیم | نیج کیمخت او بر نکث ادیم
گر رسیدی بکوچه و بازار | همه عالم بر او شدی تاریک
ورشدی راه هم زبانش کلک | بود از آن کله شکنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد | بهر فیتن خر فروشش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه | بعد آن کار ریش زو شانه

بانگ میزد که کیست [illegible]
که خرد بهر [illegible]
خوش خرامی [illegible] روان [illegible]
تخت [illegible]
بعد از [illegible]
[illegible]
بیمه [illegible]
[illegible]
گر تو این قصه [illegible]
[illegible]

یار در خانه و بگرد جهان | من طلبکار وش آشکار و نهان
پخشش داده کی سلیم لقب | کرده و بهره از فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبوده است آن | گر تو گوییم کسی را بوده است آن
سالها شد که راکب و نیه | قصه او ز من چه می‌پویی
گر ادیکه برزبان و دست باد | راندم از بهر گرمی بازار
در صفحه‌های این متاع سقط | از جهالت چه او فرو غلط
خواجه را چون که عمر ما را واز | بوده در سکبار و حرص خست آز
غیر جمع درم نورزیده | گرد کسب کرم نگردیده
گر گشودنش زکام سی دندان | به زوان گره دانش کات زان
گرگشتندش ز پنجه چنگ | نه هو جنبه بدون از شت
دو درم واده از گفش برند | به که دینار از کفش برند
چون بخنده خوان دو فتابش پیش | گیرد از ترس دست پایه خویش
ملکی کم قدش بکاسه درون | ناکشیده بیفگنند بیرون
حرف دینار و درهم و مجموع | پیش او هست مطلق ممنوع
بسکه میدارد دوش زکبر نگاه | نیست کس را بکسر او راه
صرف را چون ندیده صرفه خویش | حرف از نحو ساخت حرفه خویش
با چنین صورت ار کند شبلی | هیچ او طامع حسین و طلب
کی چه حاتم بجود گشته تمر | پیش تو صد چه معن بسته کمر
صیت جود تو در کف عالم | طعن معن آمد از تو حاتم
ذکر حاتم نبرد تو تا کی | شد ز نام تو نامه او طی

[illegible]

[illegible]

باشد القصه هر دو را مفهوم | زان بتشنیع هر دو بود مذموم
گوش بر هیچ هیچ گو کم نه | بکفه همچو التراب فی وجهه
هیچ گو را تو در برابر تو | خاک او را که ریخت بر سر تو
هرچه بر تو ز نقص شور انگیز | ریخت بر روی و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر کسی سری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک | ساختی روز روشنی تاریک
مدحت او ز خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی
گرچه گردن نشد مقدارش | کشتی از عجب تیغ پندارش
جان قدسی که جسم خاک ویست | عجب پنداری و هلاک ویست
باشد آواره زین سپنج سرای | زندگانی و زندگی بجدای
از خدا چون بخود شود محجوب | صدمت مرگ بر دل آرد کوب
ظاهرا گرچه زنده اش خوانند | باطنا مرده است تا دانند
وانما الناس کلهم موتی | نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید | که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد | غیر حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس بعید | زنده سازدت بحی جاوید
دیدت پیش چشم ذوق شهود | غیر حق قدم وحی و وجود
همه را اظهار ذات او بینی | جسم گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات حق گروی | پای آن ذات ان صفات بری
هر کسی گویدت ثنا و مدیح | به بیان بدیع و لفظ فصیح

گرچه بر تو ز دور شود واقع
[illegible]

ذکر طواف هشام بن عبد الملک بطواف کعبه و دست نیافتن باستلام حجر الاسود از زحام خلق و راه دادن ایشان امام زین العابدین را بجهت استلام حجر

باز نا کردن و پرسیدن شخص شامی هشام از شناخت امام و جواب گفتن

هشام نسبت امام علیه السلام را و بازگفتن بو فراس شعر فرزدق بر سبیل ارتجال را

پور عبد الملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم | لیک از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت دست | بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی | زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور | بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف | در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق ره گذر
شامی کرد از هشام سوال | کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد | وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست | مدنی یا یمانی یا مکیست
بو فراس آن سخنور نادر | بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو | زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا | زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم | ناودان و مقام ابراهیم
مروه و سعی و صفا حجر عرفات | طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف | بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدا است | زهره شاخ دوحهٔ زهرا است
میوهٔ باغ احمد مختار | لالهٔ داغ حیدر کرار

[illegible]

نیست پاسبقت تبسم او　　خلق را طاقت تکلّم او
در عرب در عجم بود مشهور　　که بدانش مفضّل و مغرور
همه عالم گرفته پرتو جود　　گر ضریری ندید ازان چه ضرر
شد چو شهاب بر افلاک　　بوم ازان بهره گر نیافت چه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران　　دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم　　که بریزد نمی نگردد کم
هست ازان معشر خجسته آئین　　که گذشته ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق　　بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایه علو و جلال　　بعدشان مایه عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را　　طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند　　واندرین خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالفرض　　کیست یا من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم　　هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا و هوا　　هم لیوث الشری اذا نهوا
ذکرشان سابق است در افواه　　بر همه خلق بعد ذکر اله
شهرها نامه را رواج فزای　　نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق　　باشد از نام نامیشان رونق

تمام شدن قصیده فرزدق　　در مدح حضرت امام زین العابدین
علیه السلام و غضب کردن هشام　　بر فرزدق و حبس فرمودن

چون هشام آن قصیده غرا　　که فرزدق همی نمود انشا

[illegible] فرزدق [illegible] کوشش
[illegible]
بر فرزدق [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
جان [illegible]

دایما بر طبیعت خاصه　　بر خسان معترض بود خاصه
گر چنین حال بهر مال چرا　　مر فلان را همی دهد نه مرا
حسد المرء یاکل الحسنات　　وان ازو [illegible] سنوات
گشته از شر شرر هیزم　　آن شرر گز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا　　میبرند از گزیده کان خسا
جای دینان مقر قرب وصال　　جای دونان جحیم و بعد نکال
ز آسمان مه همی زند پرتو　　بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش　　ور زمین کور می‌شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدح فرزدق　　دوازده هزار درم برای فرزدق
فرستادن و قبول کردن فرزدق　　و گفتن که من این شعر را
بجهت کفاره شعرهای دروغ مدح　　بجای رضای حق گفته بودم و مجدد
فرستادن امام درم را بجهت　　فرزدق قبول کردن او

قصه مدح بو فراس رشید　　چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو کردار　　کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول　　گفت مقصودم از خدا و رسول
بود ازین مدح نه نوال و عطا　　زانکه عمر شریف از خطا
همه جا از برای هر حسبی　　کرده ام صرف در مدیح و هجی
تا شوم سوی این مدیح عنان　　بهر کفارت چنان سخنان
قال زین العباد و الحسب و　　ما توهبه عوض لا نتا دو
زانکه ما اهل بیت احسانیم　　هر چه دادیم باز نستانیم

[illegible]
قصه عباس [illegible]
چون فرزدق [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
رنج [illegible]

[illegible]

رفض نه مذهب آل بوده است
بر زبان بغض آل دوده است
بعض از آن که معتقد بوده اند
[illegible] بوده اند
از وطنها مهاجرت کرده اند
بر اهلها مصاهرت کرده اند
پیچ پیچ دین بنه زیشان رشته
کار شرع از جفا زیشان شکسته

در مذمت آنکه صحابه کرام
رضی الله عنهم [illegible] گفته

هر که او رفض حق شناخته است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مستمند شد رضای رحمن را | مستحق شد یاس خذلان را
زانکه نزد یکی حاکم جابر | کرده حق را برای او ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول الله | در حقیقت مدح [illegible] است
به مناسبت محبت با ایشان صلوات الله | علیهم اجمعین

مدح اهل بیت ور معنی | مدحت خویش میکند یعنی
مؤمن و موقن خدا شناسم | وز خدا امید و بیم و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک | نیست از طعن کج نهادم باک
وابسته در رسول و آل وی ام | دشمن خصم بد خصال وی ام
چو بهرمن زکان ایشان است | رخت من از دکان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل بیت | گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم | کان منهم و لا اخاف اللوم
چون بود عشق صادقانه هم | کی زکینه منافقان ترسم
آن نه رفض است محض ایمان است | رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حب آل نبی | رفض فرض است بر ذکی و غبی

دلکش افتد نظیر [illegible] ان کان | رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان

شافعی آنکه سنت نبوی | زو اجتهاد و قویم اوست قوی
بر زبان فصیح و لفظ متین | گفت در نظم شعر خوش آیین
گر بود رفض حب آل رسول | با تولا سخندان [illegible] قبول
گر گوا باش آدمی و پری | که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است | رفع من رفض و باقی خفض است

مدح جابر بصورت ار مدح است | گر بمعنی نظر کنی قدح است
ور چه جنس بود بظاهر مدح | لیک باشد ز روی معنی قدح
آنکه مدح از مناسبت خیزد | جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل | که بود هم طویله جاهل
مدح کردن ز نیکی و [illegible] | هست برهان جنس با جنسی
ور بود از نشین جاهل | از سمات نقیصت است و کلال
مدحت رافضی باین و غلو | ور بیا بر علی و آل علی
عذر آن گر دوام جان بیش | رو ازینجا کشد بشکل خویش

در تفسیر انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس | اهل البیت و یطهرکم تطهیرا الی آخر

معنی انما یرید [illegible] است که | آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ارادت رجس [illegible] | هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولوا الافهام | که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت عصیان | نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند | در عقوبات آخرت دورند
زانکه چون بریت ذنبشان | [illegible] ذنبشان
از معاصی مدارشان معصوم | وز ذمایم صفاتشان مذموم
از کی کر جرمید [illegible] | که نفقتن شرع [illegible]
بر دی احکام شرع اجرا کن | زانچه مشروع نه تبرا کن
تبعیت کن و در آن مدخل | دین خود را مکن در آن مختل
ور شود باکی ز صحب نبی | در مقام جفا و [illegible]

[illegible]
زان [illegible] بنفس کنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون زر اکسیر زر نباید ابتر | مس اگر کو بهات کرده زر
گشته زر اکسیر زر ناب این مس | گرچه مس مینماید اندر حس
پیش جنس مس پیش عقل زرات | پیش آن سنگ پیش این گهر است
کمی از جنس زر و گهر دارد | که از لطیف جنس ندارد صد
گر زر ناب از مس آلاید | قیمت زر از آن تقرب یابد
رنگ مس نیست بر رخ زر غش | بهر پیکان بود زر و گش
ان بود غش که زر گر قلاب | مس نماید بصورت زر ناب
آید ان امیر فریب خورد | گیرد ان مس قیمت زر شمرد

در مدحت اطاعت شقاوت آل محمد | آل نبی را ولایت دشمن و جاهل
آنکه باشند قال النبی صلی الله علیه و آله | وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب
والخارج منا بغیر سبب | صدق رسول الله

همچو آن جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در غلو نسب
پدر ما در از نسب عاری | بی اراده و گو نسب داری
[illegible] ولی و پدر لالا | دوزند دم زجیده بدرها
دین پدر از اول [illegible] | پسر امر در رسید علوی
سازد از آل مصطفی خود را | دارد و زنسل مرتضی خود را
گوید این لیک فعل خسته [illegible] | میکند و میدم در دروغ زنش
پسر زرگش پدر مغیره بود | مرتضی را چه سان نبیره بود
کی بود از اولاد آن بالا | که گریزد ز جهل او بو جهل
زد و خدیو لاف باخوان دگر | که مرا رخش رستم است پدر

[illegible]

سیم بد نداق تیغ سرشت | چون بود حاصل او در حب شت
کی چه دانه خریطه سرگین | شد از نافه آهوی مشکین
چون بود موجب مقدسین | سلب شیرات در نتیجه شین
میه بد سلب در نتیجه شان | گر نشد ان ز موجبات عیان
لعن الله [illegible] | و اخلا منهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن که مهر [illegible] | گر و پیوند سگ [illegible] گهر
باد لعنت بران که دیده بدوخت | خاک تیره برخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه دیده دوخت | گر مس او سیم زر نبود
پیش از این فاضلان بسی بودند | که ز کسب هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال | سعی شان در مزید فضل و کمال
هنری جاه کرده در وشان | که بکوشش گشت حیلتشان
نسبت اولاد [illegible] بر خوانند | لیک در کسب [illegible] فزوده اند
با کمال حسب و قدر نسبی | بی تمیز شدند [illegible] حسبی
چند از غافلان این دوران | گر حسب آنچه بوده در اشکان
عمر در جستجوی نسب بردند | تا از اشکان بفعلش آورند
بعد از آن پای سعی فرسودند | در نسب راه کسب پیمودند
از نسب بهار آل رسول | هر نسب شان که او شد و قبول
نسبت خویشتن بدان کردند | گوهر خویش از آن عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم | همچو [illegible] آل کریم [illegible] بقسم
شد ز جولاهی دون کری | حاش شان منتقب با آل کری

[illegible]

چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چه باشدت / نسبت آب و گل چه سود دهدت
بود بوجهل از آن تهی از کیش / مر نبی را کس و علی را خویش
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نیافت آن خویشش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را / با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
نسبت دینی نباشد دعوی / نسبت سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس از او مه نبود از اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت / زو بصحبت بهر کسی می باخت
بود روزی ز ذوق داده روی / رو نهاد آن جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چه بدید / شوک آن آتشش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی نصیب ماست در خور
با چنین نعمت و نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت در دل شیخ
شیخ آیینه‌ایست لیک زری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکز / روبروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
پس از این شیخ اگر روی آنجا / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آن دهد دوئی
ور بود خوب دین و کیش ولی
با وجود تو هیچ خویش پرستی نیم
تا نشود از وجود حرف چیزی را
زانکه بود هیچ تو موقوف حرف
کی بجز او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی
زانکه فرزند چراغ مصطفوی
از تو هر کس [illegible]
گر ز نسب چنین بحق [illegible]
با نسبتی که داری نازش
منهم این ز نسب [illegible]
[illegible] در پرده [illegible] گشته ام
مصطفی را ز فضل [illegible]
گشته ام در متابعت [illegible]
بر ره سنتش فروتن شده ام
تا بجائی که محو او شده ام
هستی من در وجود او برسید
[illegible] قوم [illegible] کرد

در بیان

در بیان تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم / تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبون الله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
راه قرب حق متابعت است / پیرو از اسبق متابعت است
هرکه در اتباع من شد کم / مژده آخر نصیب یحببکم
هرکه جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم القبش بنواخت
مقبل از گشته محنت و رنج / برد نقش ازل نصیب بر سر گنج
در سر گنج خانه جا بی جای / ماند بر خاک از او نشان پای
هرکه دیده بر آن نشانه نهاد / ونقش سر گنج خانه گشاد
وانکه سر در ره آن نشان پیچید / گم شد و سر گنج خانه نبرد
گنج جذب خدا و لطف ازل است / سر سوی آن رعایت سنن است
هرکه در رهبران رعایت پس / بهره زان گنج پیش کرد و بس
مصطفی در مقام مجد و بها / شد مکرم بنام محبوبا
زانکه خویش نخست مطلوب است / لم یزل لایزال محبوب است
هرکه با او شرکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را باو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش از او کرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که بمعشوق / در او مری است محبت باشد
تعلق است محبت عاشق را / بدو میل باشد

هرکه در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی

[illegible]

چون به پسینه کوه و کبک دری | که کند در خرام جلوه‌گری
سر نهد پیش او بصد خواری | که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود | بر غزالان غزل‌سرای شود
دیده آن چشم خوابناک کند | چشمشان از غبار پاک کند
گذرد زان مراتع و اطلال | تا نشاند ز گریه حالا حال
ریزد از دیده چندان خون | که شود دامن دمن گلگون
گر ببیند یکی شکسته سفال | قدحی گیردش خجسته بفال
باده شوق عشق نوشد ازو | همچو میخواره کان خروشد ازو
گاه با دیگری شود دمساز | گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر | بهر خواب پسین خود بستر
ذره‌ای پر زند به آتش وصل | آورد عاشقانه رقص جمل
هرچه بیند بعالم القصه | گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بر آن مسح | همچو مجنون بسگ جناب لیلی
هرکه بیند آن جمال از زن | گیردش پیش جذب عشق خزن

قصه شنا کردن مجنون آهو را از | صیاد بجهت شباهت به چشم لیلی

صید چون بدشت دام نهاد | آهو چشمیش ز دام شب و
بست پایش چو بود در دوری | گشش برده تا بکوی حی
پا بنهاد ز دشت پی بیرون | شد دچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را | خواست از جان خسته آوه‌ها
پیش آن صید چشم باز نهاد | ناله و آه و جان گداز کشید

[illegible]

سبزه‌ای هیچ گرد چشمه و جوی | همه سرسبز پیش دعاگوی
تا ز لیلی ترا بود بوئی | کم مباد از وجود تو موئی
گر چرا کرده در زمین حرم | گر غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت لیلی | در هوای حمایت لیلی

اشاره بانکه چون سخن عشق و محبت | رسید در خواطر جان نبوده اند
وسع اهل فسیح آن گروه نبود | اما بر موجب امر بعضی از عزیزان
که بحکم عشق و محبت امتثال | ذائقه امر ایشان واجب اللازم
اشتغال باین دو کرده بود ازین | معروض شود و واقع شد

قصه عاشقان خوش است بسی | سخن عشق دلکش است بسی
نام او هوش مستمع را گوش | هست ازین قصه‌ای شود خامش
هر بن موی صد دهانم باد | هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد زبان گویا | آنکنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید | زیب گفتگوی عشق رسید
رهبری از دیار عشق آمد | رشحه از چشمه عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان | قاصد نامه وفا خواهان
آنکه عشق آتشش او میزند | سبق زندگی ازو گیرند
آتشی نباشی ازو زنده | که به انفاس او شوی زنده
هست ازین مرد که مراد مرا | آنکه خواهند صوفیان لقا
نه قالی که جان ز تن برود | بار فنائی که از تن برود
شوی از یار دم بیکلی صاف | نشود با تو هیچ جز مصاف

[illegible]

[illegible]

خواجه‌ئی بنده کان کار آگاه | قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه | طول الله عمره اخلافه
تافت از آفتاب شاه زمان | از همه شد بروی مرده خان
شاه با کبریا و جاه و جلال | رفت زی مسکنش باستقبال
خواجه میرزا بادرگی بشتاب | چون فرشته که راند ابر حجاب
شاه دیگر و شاهان لشکرش | که همی بود شان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند | بر در کاوش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش | داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از طلب بر پای | شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن دشت کز نشاط رشکش | رفته از جای خویش آنجا کن
با همه پادشه و فرس میراند | وز معارف گهر همی افشاند
کین همه ... پیش و ازپیش | نکند وقت اثر در کس
وین دگر شغلها دگرگون | نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد | خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین | رغم صورت پرست ظاهربین
منم از شوق مسکنم مخفی | ورنه بد خویش چه ...
چه تا سر اگر زبان کردم | شرمم که گردان کردم
قوتها ور آسمان گردد | تا چه او اختری عیان گردد
عمرها بر کرت بار در | تا چه او گوهری بدید آرد
پا این خواجه گیر کین خواجه | وقر فقر وارث و جا چه

[illegible]

بود بر روی شهود حق غالب | دیده خود را ز چشم محو غایب
لفظ ایشان که خاص غایبانست | جا نه بود بر تعدد ذات
خود آن سا ده را که تغییر | کز غیب کند بمن تفسیر
خاصه از غایبی که مانده دور | جاودان از حریم قرب حضور
بکشد رخت از شهود وجود | رخت خود را بگوشهٔ نابود
که نجوید بهای در آن راز | اثر خویشتن نیابد باز
گر تو گوئی که شیخ دین زچه رو | لفظ ایشان وظیفه ساخت ازو
گویمت زانکه لفظ او مطلق | هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران | محو شد بهویت دگران
در عبارت چه او و هو رانند | غرض از او و هو همه دانند
نیست مشهور غیر هویت او | لا یری فی الوجود الا هو
وان هویت که واحد آمد واحد | برتر از وهم کثرت و عدد
لیک همچون عدد شود ساری | در نمایه تعدد و طاری
بنگرد چه مرد وحدت جوی | از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت براو شود غالب | وصف کثرت از او شود غایب
چون شود در کثرتش نظر | لفظ ایشان بیان بود درخور

سؤال | جواب

ور تو گوئی که کاملان بسیار | ما و من آورند در گفتار
پاک ایشان نبی شسته فقر | از من و ما خلاص یافته فقر
ما و من بر زبان چرا رانند | غرض از ما و من کرا دانند

در و دیوار او تیره از سیاهی
یک از آن تیره‌ها که ... [illegible]
[illegible]

بیان بعضی از اوصاف اصحاب حضرت خواجه ... [illegible]

[illegible]

سایه‌ها زو مستفیض بی‌زوال / سایه‌ها زو مستفید علم و کمال
ساخت محکمش شریعت این بنا / طوق گردون همه سلاطین را
گرده صافی بعطف آمیز / عالم از دود و دود چنگیز
آری او هست ابر رحمت ما / ابر برداشت شور شد کار
چون بیارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از او بیرون
هرچه یابد ز خس تا نورست / کاه هر دین را بود ز محظورات
همه را شوید از غبار مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمه را کند ز آب زلال / ور ز غیبها رشوت بالا مال
نم او چون رسد بزیر زمین / برده ماند در گل گل و نسرین
ابر را چون نتایج این اوصاف / نبود ابر جسته بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن / بلکه برود که ابرم من
ابرها نزایند سر از خاطر / آنکه عارض لهیم ممطر
اگر او ابر قطره فشان است / قطره‌اش چون ز دیده مهوانست
چون نشد سبزه از او خرم / باشد چشمه از او پر نم
دم آن پاک تشنه برساند / شعله آتش کسی نشاند
غیر از این نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
زنغ مه شود که در و علنی / بر فروزد چراغ پیره زنی
گرمی مهر را شود پرده / که شود بر یتیم افسرده
آه از این ابرهای جان فرسای / بلکه زین دودهای ابرنمای
دود در خانه که را گیرد / در و دیوار او سیاه کند

ابر چه بود محیط گوهر بو / ابرها سایه از کف او
او محیط است گرد او سحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب
زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین آمد حلقه در خاتم
رازدار آن که راز دین داند / اسم اعظم از آن نگین خواند
چند حلقه که فوج فوج ملک / حلقه در گوش اوست از آن فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جا شان در حلقه گردون / لیک از آن حلقه ترشان بیرون
علما بالقلوب غیر شیون / فرقه بالجسوم غیر شیون
وصف شان چیست غیبت حضار / زر ملوک و هم اطمار
جا شان مرغ آشیانه خوش / جمعشان نقد گنج خانه فرش
خاکیان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک از رزده / لیک خود را نشقه در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت فزون خاطرشان
سرشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرد از حریم مخلفشان / زنده گردد ز مردگی شان
باده قربی که وقت من خوش بود / وقتم از ساقیان غلامش بود
هر دم آنجا که ادا میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش‌شان نهاد آب زلال
گردشان گشتم و هر روزه / گردم قطعی قطعی دریوزه

[illegible]

گرگ شیطان تقیس کرده | گرده بر جان ها کمین صد بار

تکیه کاین زمانه خورد و بزرگ | گرد ها صف کشیده چون گرگ

تا تنیدند دام از گله دور | گرگ ناورده بر تن ها زور

در روی از گله جدا نیم | ایمن از زخم او کجا نیم

گله چه بود جماعتی یاران | در ره جذب عشق هم کاران

زین جماعت اگر جدا شده | در نخستین قدم ز پا افتد

گر توان بود ازین جماعت زیست | پس ید الله علی الجماعت چیست

مرگ جا دوری جماعت دان | مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگرچه ز حق بود در خور | مظهر آن جماعت است اکثر

نه درانست آنکه مرد شهی رو | حفظ حق را نگفته بود پرتو

حکایت | در بیان تمثیل

خسروی را که بود فرزندان | وقت رفتن رسید از زندان

هر یکی را بحیله بازی و فن | داد تیری که زور کن بشکن

یک یک را چو قوت تن بود | زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار | نه فزون و نه کم از آن شمار

شد از آن کس که زور زنند | دسته تیر را ز هم شکنند

گفت بشنید اگر بهم پشت | بشکند زور پشت خصم درشت

ور جدا بید ازانچه گفتم وقت | زور تان او فتد شکنجه شکست

یک یک انگشت اگر وهی کسی | که بود زور در وی کم از تو بسی

تا به انگشت تو چنان شستاب | که دران انگشت زور در تو تاب

در بهر ع پادشی

بشرش از آن فن گر انجه

در بیان مرجماعت و جمعیت

نماز بجماعت بر نماز منفرد

که جماعت را از او بود فضل

بیست و هفت درجه در ثواب عمل

زانکه از جمع قوم و امام

میشود نیت نماز تمام

یکی از قوم اگر بود زنده دل

در نمازش ز سهو لهو فضول

باشد از درد و حضرت خالی

دیگری را خواند آن خالی

در یکی را شرایط و ارکان

بود بی تفاوت و نقصان

دیگری را بود که آن اعمال

کرده باشد ادا بوجه کمال

در یکی را بود قیام و رکوع

خالی از زیب خشوع و خضوع

دیگری را ز فرق آن چنان باشد

که ادای احوال او چنان باشد در یکی

هر یکی زان میان پریشان دل | باشد از فکرهای بی‌حاصل

دیگری از خیال دور بود | غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل | که بمیزان دین بود کامل

کاملی را بنحو آن بود پاک | که رود پیش فیضش از هر یک

اثر آن به دیگران برسد | چون اثرهای فیض جان بجسد

همه زان فیض زندگی یابند | ذوق آداب بندگی یابند

شود از هم دلها همکاری | ذوق هر یک به دیگران ساری

پیش روشن دلان نیک خصال | هست روشن سرایت احوال

حکایت حضرت مخدومی ارشادپناهی | مولانا محمد سعد الملة والدین

کاشغری از شیخ خود حضرت | مولانا نظام الملة والدین

خاموش قدس الله سره | نقل مینمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول | منتهی در طریق علم و عمل

دلش از نسبت دو عالم دور | نسبت او بکاشغر مشهور

کشف از پیر خود نظام الدین | که بنجا خموش داشتی تمیز

که بوقت صفای آیینه | سوی مسجد شدم یک آدینه

چون ز مسجد پس از ادای نماز | سوی خانه ای خویش گشتم باز

دیدم اندر دکانچه تنها | ز جوانان بجنس پا بهمت

عشقش آورد بر من آن زور | کز دل و جان من بر آمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران | که دلا را که جمعه گون بنگار

کم بود در فروغ مهر نقش | چون بود مهره ذره منقش

قطره را چه زهره دریا را

سر تواند زد آن جوان در دم

پیش کنعان ... بی توان بر هم

کی تواند مقاومت بران در

بی نوای در مقابل دریا

وی چه مرد ضعیف عشق جوان

زور عشق آن جوان در من

در مقابل ... بعشق برخورد

روشنیم شد ... گرانی بر او

در دل من چه ... جمع را زود

در دل زان عشق ... حسن در

... از او روی ... ندر

خانه ... از زور ... پیشتم

از خود ... پیش ... و ... در دی

هیچ ... از ... بود و ... دی

نه ... از آن زخم ... عاشق

... نسبت ... گمراه ... کاهل

گفت ... پس ... ی گران

ز جمعیت ... بهمن ... وزان

من چه گویم همه جهان اخترا / گو من شخص و دیگران عصب
رنج بر خود چون بود جاری / اثر آن زنگ شود ساری
کشف فرق که این حدیث بلند / در من انگار گونه افگند
زید را طبع منحرف گردد / چون بتب عمر متنعف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برو صداع قرار
بود با من رفیق خیب زی / در خلا و ملا همه آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعله او زد و از در و بام سر
چون دهان تنور آن آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چه شعله زد در من / سخن پیر شد مرا روشن
گر تو خواهی که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آید اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار زد دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست / که همه اصحاب در معرض آن
باشند چنین که یکدیگر را چنین / بقبول و انفعال و دفع آن کشند

مرد بیند که یار جویی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامنش آن بیفشاند / پا بدامن کشیده ننشاند
یا در چشمش اگر ز شهوت و خشم / من لحظه بینی اندر چشم
زدود آن موی را ز چشم بچمن / موی در دیده ز جهد ساکن

اول اظهار عجز و کشف کنند / دم ز تسلیم و انقیاد زنند
ور به آزارشان برادر دوست / گردن خود کشند پیش چو پوست
کانچه آید از آن کف و پنجه / خاطرش کی کسی شود رنجه
محنت تو گمیه راحت است / ذلت تو مزید دولت است
فقه دینی اندر است یاری / بغرض نیست و دسته داری
رنج و محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزا و رنج زدای
ور ز اخلاص آنکه دارد شک / زنند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار / خود از آن تقیت بسیار
پا بحکمها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان گشته اف نه / که فلان مرد بود مرد ...
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گوید و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کذبها را بصدق برداری
بنشینی ورش بپیش گستخی / بگشایی زبان بسخوش نفی
همه را دوست دار خود سازی / وز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / گشتی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نفاق گمیه / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از راه محن کی کو ن / آید از پرده حیلها بیرون
ان غرضها که بودشان بکمین / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال خاطر ایشان / بوم تیره اثر از ایشان

هیچ از ایشان نرهید هوا | چون شنا در بحر بس ورها

قصهٔ خرسی که آتش مسرود حقیقی | گرد که جنگی است تا او را بگیرد
خرسی را دید آویخت آن شخص در تا | رفیقش گفت که از دست رها کرده دست
از خیک بردار گفت من دست از او | داشته‌ام او دست بر نمی‌دارد

خرسی از بهر طمع بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی برجست | برد حالی بجهد ماهی دست
پایش از جا رفته در آب شد و | پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص نزد هش | آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید | لیک از آن خبر هلاک خویش ندید
آب بس تیره بود و پهناور | خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت | عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست | باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پر ز باد کنند | باشد از رخت سخت آکنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت | دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور زده بر لب آب | بهر کاری رسیده شد شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن | از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است | پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت
آن شناگر تا بدان سو رسید | خرس خوش و مخلصی همی طلبید
در شناور رود دست زد محکم | باز ماند از شناوری در هم

اندر آن موج گشته از تن سیر
گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار
بانگ برزد که ای گرفتار [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست از او [illegible] داشته‌ام
پوست [illegible] باز داشته‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مخبر بدی و دوی نداند هیچ | مرکب بحر وی نراند هیچ
خرس با خوک اگر نهندش نام | باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال | زان نه باید نمود وی استعمال
ای خدا اول گرفت ازین سخنم | چند پیچیده گفتگوی کنم
زین سخن مهر آن زبانم نه | هرچه مذموم از آن امانم ده
از بدی و دوی مده سازم | در بیان و دوان رهانم
هرکرا اول نزد وی را خوش نیست | ز بیان گفتگوی او خوش نیست
چه توان یاد دوستان کردن | ول از آن یاد دوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن | رقص از دوستان سوی گلشن
چون حدیث خسان بیهوده است | باز گردم بانچه مقصود است

رجوع بانچه پیش ازین شد ارها | رفت [illegible]

پس ازین ذکر قاصد نامه | زد طلوع چنان رقم خامه
نامه بود پس عظیم الشان | قرة العین خواجه مرسلان
قاصد نامه آنچه می‌باید | چند بینی روان به نظم آید
در بیان عقاید اسلام | که نه اندر بیان آن ابرام
آن عقاید که نفعش آن است | و نه دران خاص و عام یکسان است
هرکرا هست لازم است یقین | باشد آن راز حفظ آن ناچار
آنکه از راه می‌کنم املا | مستعینا بربنا الاعلی

آغاز عقاید نامه در حمد حق | سبحانه و تعالی و تقدس

بعد حمد خدا و نعت رسول | بشنو این نکته را بسمع قبول

[illegible]

سلک جمعیت از نظام افتد
رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت بصفات ثبوتیه

بصفات کمال موصوف است
بنعوت جلال معروف است
باشد اسمای او چنان پیدا
که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر که دیدست صد کم یک
هست نسبت بایکی بی شک
در چه باشد هزار و یک مشهور
نیست مانند هزار و یک محصور
همه پاک از شوائب آرایش
همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشاره بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد
که اول همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تن است
بلکه او زنده هم بخویشتن است

وجه سیم | قال تعالی
هر کرا اعتقاد خود این باشد | پیش وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هر چه دروست | باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست از آن صانعی جدا ره | که بود فیض بخش هموار ره
خانه را هیچ خانه ساز که دید | نقش با دست خامه زان نشنید
هر چه آورده سوی هستی پا | باشد هستی بقا از وی
هر چه محتاج او نشیب و فراز | او بشر از احتیاج و نیاز
نه عرض ذات او و نی جوهر | هر چه بندی خیال از این برتر
اول او بوده کاینات نبود | یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس | که او را جز او نداند کس

فی وحدة | قوله تعالی
او همه در صفات و ذات خدا | لیس شیء کمثله ابدا
واحد است بذات خویش احد | وحده برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود | از عدد فارغ است از معدود
ساحت عزتش بود ز آن پاک | که کند کس تو هم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش | شکل امکان شده جایش
گر خدا بودی از یکی افزون | کی بماندی جهان باین قانون
در فیض وجود بسته شدی | تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم عدم شدی یکسر | بلکه بیرون نیامدی ز عدم
وانکه انکس عقیدتش باشد بهر | که وی شه را چه جا شود کشور

او بخود زنده است پاینده | زندگان دیگر باو زنده

اشاره | بعلم
هست بعد از حیات علم و شعور | علم او نیستی جهل و فکرت دور
مشتق نسبت چه کلمات | منتهی در از آن بنجز نیات
ذره نیست از کمین و مکان | که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابان هست | عدد برگها به بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر | همه در علم او بود حاضر

اشاره | بارادت
وز پس آن بود ارادت خواست | خواستی لایزال با حکم و کمالات
فعلها نه که از همه اشیا | در جهان نو بنو شود پیدا
گر ازو بر بود چه فعل بشر | ور بسیر بود چه میل حجر
منبعث جمله بر مشیت اوست | منتهی بر کمال حکمت اوست
متحد با ارادتش خاری | نکند با مشیتش تا ری
فی المثل گر جهانیان خواهند | که منی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او | نتوانند کاستن سر مو
ور همه در مقام او آیند | که بر آن ذره چیز افزایند
نه چه با ارادت او بود | نتوانند ذره افزود

اشاره | بقدرت
بعد از آن قدرت بود کامل | هر مرادت را همه شامل
در همه کار و در همه حالت | کار کرد با توسط آلت

کند با آن فرشته ایشان
گشتش یکی برده که پیمانه
همه ز رنگ تنه از بشت ح
در چمن و بستهای فراخ
گر ز منع و فرشته را عملست
بنده اند و جود او دیگر
از فلک چهار شهود اند
که بکار روزش مکروه
وجز تدبیرکار جهان دارند
نفع در صور از صور افزایند
کار فرمای قدرت یکتایند
در بعض رود جهان میدارند
که ز نیستان حرف شنوند
بر یمین وین و گروه مقام
سینه فرشتن چشم نمر
کرنابه چوشی بعد
خامه در چشم های آن بعید
از از او قلم و دفتر دلیل

حق تعالی چه با عبارت حرف	با عدم گفت کلمهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	نقض ما بر وجود رقص کنان
حادثات زمان چه شر و چه خیر	همه تقدیر او بود لا غیر
اشاره	**با فعال**
فعل ما خواه زشت و خواه نکو	نیک پیک هست آفریده او
بد و نیک ار چه مقتضای قضاست	آن خلاف رضا و این برضاست
هرچه خواهد کند ز منع عطا	نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است هر او منسوب	ظلم باشد ز فضل او مسلوب
اشاره	**صفة الملائکه**
زانچه از علم آمده بیان	صف اول صف ملائکه دان
بنده کانند جمله فرمان بر	ناکشیده بکفر و عصیان سر
منصف نه بجاودی و زری	وز زنا شوهری همیشه بری
همه از رحمت غنا و سکون	مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم	در کمال و جمال حق هایم
بی خبر زانکه در نشیمن او	عالمی هست آدمی موجود
دیده بر غیر حق نبسته اند	بر خود و غیر خود نه پروازند
قسم دیگر مدبر اشباح	متصرف در آن صباح و رواح
گروه هر یک بموجب تقدیر	در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان ز ایشان است	جنبش جسم و جان ز ایشان است
نقشه قدرتم بر او ان	زایر بوشهر و دشت و کهساران

اشاره الی الانبیاء	**از انبیا علیه السلام**
انبیا برگزیدگان حقند	برده از کل بر ولی سبقند
برتر از خود و از بنی آدم	فضل دارند بر ملایکه هم
نفس و شیطان تو در جرم گناه	شو اند زود بر ایشان را
ور بفرض محال یابند ره	از کی زنی شود علی هر
پس ارباب شرع و دین اقدم	مشتمل بر مصالح است احکم
اشاره الی تفضیل نبینا	**محمد صلی الله علیه و آله و سلم**
آدم آن دم که خورد گندم را	ختم میکاشت نسل آدم را
دانه را که خورد ازان شجره	منقطع گر تو اش شمره
هست بر مقتضای فضل ازل	بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست	که زحق سوی ما رسول نبیست
ان قضایای که انبیا را بود	وان شمایل که اصطفا را بود
گر شود جمع و مجتمع باهم	باشد از فضل بی الحد کم
هر نبی را که معجزی دادند	جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس	غیر احمد کسی یگانه ناس
اشاره الی ختمیت رسول	**عیسی علیه السلام**
خاتم الانبیا و از رسلست	دیگران همه چو داوود چه کلام
از پی او رسول دیگر نیست	بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در الفرقان بقول رسول	گر نه از آسمان مسیح نزول
پیرو دین شرع او باشد	تابع احمد و شرع او باشد

وین جهان وین زمین ز شرع او دید
پس کسی را ز دین ز خود باد

وز آن بعثت محمد مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم

شرح او داده هر کسی تعلیمات
شرع بی علم ز خبر ایشانست
گر همه علم شرع ازان شده
نقش ثبت ز دین است و هر سه
یافت دیگر از آن شرع او را

اشاره الی تفسیر القرآن صلی الله علیه و آله و سلم

بود بعد از آن ز پی اول
قرآن او داد تا بحق کلام
گر در آن جا خبر ز نبی بود
شرع او تعلیم ایشان هر سبب
با هم کمال ما علم الله
تا بعد آن ز حرف جمع جمیع
هر که بود و امران و جهان

چون شد اطباق سماها طی | ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بپای رفرف | بمقامی رسید پر شرف
بلکه جائی که جا نبود آنجا | هیچ جز خدا نبود آنجا
دید پنهان بدید آنچه بدید | وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد | خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشاره اولی | **کرامة الاولیاء**

خرق عادات از نبی و ولی | هست بر قضیهٔ آن ولیک جلی
اگر اظهار آن میان امم | هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف امم | ورنه آمد کرامت از اتمام
از ولی خارقی که مسموع است | معجزات نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود | مثل آن هم رسول ما را بود
از بس معجزه که او را هست | که نداده است انبیا را دست

اشاره بکتب اربعه | **تعالی جل جلاله**

هست حق را کتاب بسیار | گشته نازل بر انبیا و کبار
صد و چار است در خبر مذکور | لیک از آنها اند چار مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال | بایدش ایمان علی الاجمال
بهر تورات آن کتاب کریم | بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل که داده است فرود | بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآن است | که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز | نامده از خلق مثل آن هرگز

نفی ریب است گر بتمام
نحو و ورزنه در دواوی کلام
جا بجا آمده قصص و مفصل
یکسر از [illegible] اقوم

اشاره بانکه کلام الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست
از صفات کلام بنده جداست
کی از حق کردن چو معتزلی
لا یزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که زو [illegible] حادث
بیقین دانست چون در آن باعث
باشد آن [illegible]
بر کلام قدیم [illegible]
[illegible]

اشاره بتفضیل حضرت رسول [illegible] علیه الصلوة والسلام

ای محمد [illegible]
بیش از همه فضل و اکرام
[illegible]

اولیا را کرامت ار دیدند | پیرو شرع و سنت او دیدند
رهبر آن ره جدا باشند | بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب | که ز همه بهترند در همه باب
از میان همه نبود حقیق | بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن امرا | کس چو فاروق لایق این کار
بعد فاروق خزندی ذی النورین | کار آن خلافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا | اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام | سلک دین نیافت نظام
داشتن جز باحترام مبر | جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن | بد ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم | بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه | دین خود را بدان ز دست مده
حکم آن قصه بر خدای گذار | بندگی کن ترا بحکم چکار
وان خلافی که داشت با حیدر | در خلافت صحابهٔ دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود | جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان سند | لیکن از لعن و طعن لب بر بند
گر کسی را خدای لعنت کرد | نیست لعن من و تواش درخورد
ور بجان فضیلتست ممتاز | لعن با خر بجا نگردد باز

اشاره بانکه تکفیر اهل | **قبله جایز نیست**

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید | که باور ده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل
نی او را [illegible] علاج عمل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اشاره [illegible]
[illegible]

گرچه ایمان بود پراکنده
هیچ آتش بهم شود زنده

اشاره بعطای صحایف

از پی نفخ صور نفخ نشر
چون شود حشر کرده در محشر
پس از آن بعد [illegible] گران
نامهای [illegible] کنند پران
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اشاره
بمیزان

[illegible]

هر که از زیر خاک شد منزل
دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند زاید و مشغول
امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست
زان همه دین که بود دین تو چیست
ور بگوید جوابشان بصواب
برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزاید
روزنی از بهشت بگشاید
[illegible]
کز کجا وارد آن بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور
آهنین گرزی آیدش بر سر
ناله او وقت گرز خوردن وی
بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند
همه از خواب و خور نفور کنند
تنگی گورش آنچنان فشرد
که ز پهلوی او ز هم گذرد
بگشاید روزنی ز نقر
که درو بنگرد شبان و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ
آه و وخ از عاقبت چنان دوزخ
چون شود نوبت جهان آخر
وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان
کاله الله برآیدش ز زبان

اشاره
تحقیق

هر سرافیل را دهد دستور
حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم
همه میرند چون چراغ از دم
عمرها از [illegible] دوار
نی ز جنس آدمی و دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور
که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ایشان
یکی دم زدن هزار جهان

[illegible]

اشاره
[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشاره
پل صراط

چون ز میزان [illegible] ازان بگذرد
بر جهنم پلی عجب بنهند
پل آن [illegible] از قدم تا فرق
عابران بوده در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم
عرض آن نیز بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر
بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چه بنهد پای
قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق [illegible]
لیک بر قدر قوت [illegible]
هر که را بر طریقت [illegible] بود
خود و [illegible] غیرت [illegible]
دوزخ از نور او کند پرهیز
بگذرد همچو برق خاطف تیز
باز چه مرغ پران [illegible]
یا چه چیزی دگر فزونتر ازان
وانکه [illegible] بود [illegible]
[illegible] زان گذشتن [illegible]
بلکه در دوزخ آن گذرگه تنگ
باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک باید خلاص آخر کار
گرچه بیند مشقت بسیار

اشاره بوقف
عرصات

نیز آمد مواقف عرصات
که بطیفان [illegible] عصات
گروه آگاه خالق داور
بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب
طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی بشیر حال
رنج بیند هزار سال [illegible]

اشاره
بدوزخ

هر که افتد بدوزخ از کفار
جاودان او بود در نار

نعت او بیرون بود از شمار — برتر از حد است نعت و دیدار
کو ببیند خدا را بصر — چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق جل تقدس — وبه انتهی الکلام و اتم

گفتار در ختم دفتر اول مسمی به الست بود و به دفتر — و حواله آنچه تقریر سخن ماند به دفتر دیگر

چون شد این عقد و نامه درست — باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است — حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق — دل و جان آرمیده بود بعشق
سر رشته خود آیم باز — سخن عاشقی کنم آغاز
هر کز آن رشته ره اطلاع بود — تا بچشم مهار بینی او
آن نه رشته سلاسل ذهب است — نام رشته بر آن نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل زر — هر که شیر است از آن نپیچد سر
زین سلاسل سخن که میخوانی — همه زان سلسلت تا دانی
تا نجوشد ز سینه عشق سخن — شوران داد شرح عشق بکن
میزند جوش عشقم از سینه — تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک هم حال پا نه تو خ — که ندارد شرح آن شوخ
میکند بند راه شرح بیان — مینهد مهر خامشی بدهان
پس همان به که رفع و بندم — پیش از این گفتگو نپسندم
گر بدو کار من شود توفیق — که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم — داستان دگر بپردازم

در بیان چهرم ... ختم دفتر اول ... مسمی الست ... شهر صفر المظفر سنه ۱۲۲۳

آن در صور کمال جاست
دیدن آن کمال ...
[illegible]
... کمال ... آن ...
[illegible]
نسبت جذب عشق ... محکم

اشاره ... [illegible]

آغاز روشن فرمایان کتاب ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو ای گوش بر فنا عشق / از صریر قلم ترانه عشق
قلم اینک چه یابی بحث صریر / قصه عشق میکند تحریر
عشق مفتاح مخزن جودات / هرچه بینی بعشق موجودات
هیچ جنسی ز نوع فصل عالی / نیست از عشق حکم او خالی
حق چه بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را وزان تجلی فرد
دید ذاتش بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات / کرده روزی تقابل صفات
هرچه دارد ز نام عز شان / نیست وصفش در اتصاف بآن
آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهد او را کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر
پیش ارباب شعور و دانا نه / لقبت آن کمال اسمائی
وان ظهور حق است در اطوار / مختلف در خصایص آثار
پس شهود تصورات ظهور / گشت تنها بود شعور حضور
وین ظهور شعور را دانا / میشمارد جلا و استجلا

عشق هرچند چون چنین آمد / میل جنبشش بجا چنین آمد
لیک عشق حقیقت جهان و از آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر ارباب طلب خدای مجید / متجلی نشد باسم مرید
بارادت نشد کسی موصوف / بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات بهم / جز بوجوب وجود و نعت قدم
در حقایق ... [illegible] / در مجاری بجسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن کی مستعد و دانا نه / وان دگر قابل توانا نه
علم و دانش از آن بکار ... / فعل و قدرت از آن نمود دگر
شد کی مظهر ارادت خواست / شیوه عاشقی از او برخواست
یافت روی جمال عز قدم / ورد عاشقی نهاده قدم

اشاره بملائکه مهیمنه لا یزال در شهود / جمال حضرت حق مستغرقند

از ملایک جماعتی هستند / که می عشق جاودان مستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبری / نه بخود نه بخلقشان نظری
برده از حق درود جو سبق / در شهود حقند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمنه گویند
زاویه زاده تیزبین ... / که ازین شیوه بهره دارند
حیثیشان در مجاهدت قایم / جانشان در مجاهدت دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از بهره روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله سره / در باب دیده که دیده بر روی ... [illegible]

... [illegible]
... بیاری خدا ...
[illegible]

در فرمودن حق تعالی ملائکه را در
امتحان ابراهیم خلیل علیه السلام

هر چه بود و هست جنس و غیر و این | یافت ز عشق چون خلیل امین

اشاره به قصه امتحان ملائکه را خلیل | از حمل زاد سوال که و در تبیین
انچه داشت از مواشی و نعیم در | محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام | یافت از حق مواهب و انعام
افسر و تختش نهاده لب به لب | نعمت نقش نکنده بیر
شد پر از هر طرف ضیاع جبال | بر دل پاک او ضعیف زلل
کثرت مالش از عدد بگذشت | رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش | شهر پر از مواشی و خدمش
لیک با آنچه نعم آمد و د | پاک جنابی حق می بود
روز بودی شبان مهمان‌ها | شب در اندیشه خدا خوابیده
در مقام مجاهدت قائم | در عبادت قدم زدی دائم
حال او را چو قدسیان دیدند | جز بمیزان ظن نسنجیدند
می‌زدند طعنه کان خود و ند | ظن بجا بود ای امتحان بردند
کان همه جد و جهد و سعی‌ش | نیست جز در مقابل نعمش
حق نعمت بود است در روی | عشق منعم نبوده بر نفس پا
عشق نعمت آن اسماست | نیست از عشق ذات شیدا
فعل معشوق و وصف او نشد | چون با نعمه او خوشنود میدل
ور بود عشق منبعث از ذات | باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت بود پیدا | عاشق از عشق او بود شیدا
گر رضا باشد آن صفت و قهر | جان عاشق ز هر دو یابد بهر

حق چو آن وهم و آن گمان [illegible]
چاره آن در امتحان [illegible]
بهر نقد خلیل [illegible]
[illegible]

بخود آمد خلیل و گفت آواز | کین نوا از تو نشد آغاز
جان من از استماع نامش سیر | بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت جوش و فغان نگشته تمام | بر شعر ترک سکوت کلام
نیست در مذهب مسلمانان | خبر با تمام ذبح قربان
مرغ را اگر کف تو ده نگشت | نیم بسمل که گزند خونشت
یا مکن قصه سبح جانداری | یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است | جان عاشق از آن ندا زنده است
حال از این خیال بود تقی | لا حیوت آمده است لا یحیی
قدسیان کز ره ادب گفتند | در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر را مکان کنیم | دیگر کردیم مزد آن چو نیم
کار با مزد هیچکس نکند | مزد و دیده را کار کس نکند
کار خود را بمزد بخشد ذات | گر ازو کار مزد بخشد ذات
میکنم بر شما و رو کنم نثار | زانچه دارم ز مال گشت عقار
بار دیگر کشید بهر خدای | این نوا از طرب فزا قوای
به بیان بلیغ و لفظ فصیح | بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس نعره سبوح | شد ز ابراهیم ز سبیح روح
هر دو جانش ز اهتزاز آمد | وجه حال گذشته باز آمد
کمه ز رسته از خیال مکان | نیست ادراک او تر امکان
وجه حالی آنچنانکه هست محال | درک او پیش هم ز عقل و خیال
قدسیان از ادب فرو بستند | زان صدا و خموش گشتند

[illegible]

چون دگر باره ز مرده کوبت / بر لب خود زده مهر سکوت

ناله شوق بر کرف خیال / کانچه دارم من از کثیر جلال

همه را سکنم فدای شما / تا بهم سخت نوای شما

نشنیده ازین سرود خوش / دشدم در سماع آنچه کشش

باز آغاز آن نوا کردند / دور تسبیح خود ادا کردند

شد خیال آن نوا پرست / ناله کیا کی عنان از دست

وقت آن ناوکان تن در خوش / رفت همت فشانند صوفی وش

هرچه پوشش دل تنگ پسند / جمله در پای مطربان فکنند

هر ساعی و پادری از سر ذوق / نقد شد حریف شعله شوق

بر خود خشک آستین سماع / گرد خود گشت آن نه سماع

زانش امتحان چه ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب سلیم

وز سیاسان پیش او شده عیان / که زر و لیم از خلاف جهان

آدمی نیستیم ما حکیم / فر نهانه ترا محکیم

آمده بهر امتحان تو ایم / نافذ مخزن نهان تو ایم

لله الحمد کاهری شمار / چون زر ده دهی تمام عیار

از تغیر و در تو عشق خدای / متحلی شده ز سر تا پای

جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در لجه محبت غرق

نیست منتهی زنیب نعیم / از فوات نعیم ترا چه الم

گر نعیم فی الجمله نعم گردد / نیست عشق تو لاله کم گردد

چه رو است از خدای شکیبد / تاج ضفت ترا همی زیبد

هر کجا نامه را [illegible] / گشت از عشق سوده [illegible]
عشق ذوق آن [illegible] / گشته صافی ز [illegible]
عشق جز [illegible] / داشت [illegible]

[illegible] محبت [illegible]

تا بود عشق [illegible] / [illegible] ذات [illegible]
[illegible] / عشق آن ذات [illegible] دل
[illegible] / کشتی [illegible]
[illegible] / [illegible] کی

گر بپرسی چه کیست محبوب / زین نمط در پی چیست مطلوب

خواب از چشم اشک کرده / صبر از جان بیقرار کرده

رو به رو داشت جان آگاه / چون فقعهای زره که زد راه

در جواب سؤال ما بدلال / دم نیارد زد از تحقیق دل

هرچه بر خاطرت شود ظاهر / باشد از جنب حال او قاصر

حکایت پادشاه / با حبشی زاده

داشت شاهی ز اینس جان بابت / دختری همچو اختر ثاقب

از قضا روزی آن یگانه عصر / سر فرو کرده از کرانه قصر

حبشی زاده دید از دور / دل او همچو خال حسن حور

قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرده نرگسش از جان

با سواد رخ و جبین عذار / ساخت جا در دلش سویدا وار

ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی به مردم دیده

گر چه بودی سیه بدو وحشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی

عجب افسانه و خوش لاغی / گو زند بر قدر و زاغی

لیک اینها ز عشق نیست شگفت / خود چو کلک کان ز داغ آن بشکفت

هر کجا حسن مینماید روی / می نهد بر بعجز عشق آن کوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن بکسوت لیلی / قیس را داد سوی خود میلی

حسن بود آن ز صورت عذرا / که وامق نهاد در صحرا

حسن بود آن کزان سیاه خود / کرد از آن ماه صبر و دین بر بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خوان از [illegible] / [illegible]

[illegible]

آن یکی گفت راه او زد دیو | ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
آن یکی گفت با پری شده یار | کارش از یاری پری شده زار
وآن دگر گفت سحر خوانش بسته | خورد و خوابش بساحری بسته
وآن دگر گفت کز نهانی است | آتشش غیر عشق و نور [illegible] نیست
وآن دگر گفت چشم زخم تمام | داشت چشمش رسیده از ایام
و پری را چه دید [illegible] باده داد | وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه | از فسون و فسانه پر مایه
کرده پیری و تا جوان بچه | هدف تیر لیک آن بوده
چون لبش در فسون بجنبیدی | صد فسون خوان بخود بلرزیدی
زده بر عزم جوانی صفرا آن | داشت در کارسازی دگران
ور زبان در فسانه بگشودی | باش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر بچه داشت نفس | مهره چند داشت در گردن
بود چون بچه‌اش ز خم درشت | خورد و بر مهره‌ای گردن پشت
ور چه بیکر و نقش چیده درش | وصله وصله مرقعی بر برش
بود اعانت ز بهر خوش بخورد ره | چون مرقع تنش بچه پاره
دایه چون حال و حشر آن دید | بر روی آن درد و رنج پسندید
پیش وی خشر نشست کای فرزند | گر بود با تو روح را پیوند
تو ح ح نشو [illegible] بود و بخت | برکنار تنش نشاند سخت
[illegible] کاغذ چنین شکر شکن است | پرورش همه ز شیر من است
ابروت را [illegible] همه پیوسته | نقش تو کلک صنع بربسته

یا به جادو ریت کسی زده راه | ور تو بربود صبر و دل ناگاه
مهرخاموشی از لب بگشای | سوی آن روز نم رهی بنمای
گر بود همچو مه باوج بلند | آرم او را فرو بنجم کمند
ور چه ماهی بود به بحر درون | آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بنده کار | خواه در کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بکنج و مستور | یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد | وین بحکمت از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد | پرده از روی کار خویش گشاد
حال خود آنچنان که واقع بود | بی‌تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار | گیرم از غصه فارغت دار
نهم ار کس کنم مر او را | [illegible] ز عار و نام ترا
این سخن عرضه کرد و پا کم داشت | بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن عشقی | کرد هر سو سراغ آن [illegible]
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او چو دوستی پیوند | شد یکی با دو و دگر فرزند
خوانده خویشتن نشانش داد | ره به آمدشدن با و بگشاد
هیچ شب بی‌نهیب و سحری | که نکردی بسوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند | پرده از بهر خواب گفتن خواند
آنچنان خفت بر سر بستر | که ندانستش حال خویش خبر

[illegible]

باز پرسیدش جواب او که مرد
کرد و شیخ آب از همه پیش
بامدادان رسته منزل خویش
سر به بالین ننهد از وقت [illegible]
صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمعی طلب‌کاران
باشد این خواب بیداران
هر که عمری بی‌خواب و دیده بیت
نبود این خواب کی دم او را درست

حکایت شیخ شجاع

گریه ... پسر

شاه کرمان آن مطیع مطلع
گر بدیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی
جگر آن خود نمک خوردی
سی سحر آب دیده را نمک آب
پاک شستی ز دیده و سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود
یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان به خواب دید آن شب
بین وصل یار چیدان شب
شمع خواهش رسیده بر
آتش بر جمال یار نظر
چون به مقصود خود ز خواب رسید
هیچ مقصود به ز خواب ندید
گر به بیداریش نبودی خوی
بو در این خواب کی نمودی روی
بعد از آن چون ز روی راه کام
یا گرفتی بتیزی آرام
زیر پهلو ز خار و خس فرشی
سر به بالین نهادی و خفتی
خوش بود خواب بهار بیداران
خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار
دست فارغ ز کار و دل در کار
یا رب چشم سر که گشت عیان
گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از آن بسته
گر بود چشم سر گشاده چه سود

باز کردم بعضی [illegible]
[illegible]

وی به لب در فسون بجنبانید
جای او در افسون بگرویید
خواب او شد بدل به بیداری
مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادیش از زمین برخاست
چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاده بار دگر
شکر مرجان ز نقد گوهر
کرده چشمش به روی مردم باز
در محبت که کرده بود فراز
خانهٔ دیده هیچ قصر بهشت
پس وثاقش بتان حور سرشت
در میانشان یکی نمیدانید
خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جمال و جاه فزون
وز جمال و کمال او [illegible]
همه پیشش بخدمت استاده
و از ادب گوش پیش او [illegible]
او نشسته بخرمی و خوشی
چشم و دل کرده وقف [illegible]
حبشی نیز روی او دیدی
و به دم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال خواب بود
آب پندار دو سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود
گاه خوش عیش گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی
فارغ از وحشتی و غوغایی
دیده چیزی که هیچ چشم ندید
هیچ گوشی حدیث آن نشنید
ناخوشی آنکه آن جمال جهان
بود در معرض فنا و زوال
بلکه بر خاطر کسی نگذشت
ور دل هیچ آفریده نگشت
دیده کان راحتی که روی نمود
با غم و رنجی بخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج
با هم آمیخته است محنت و رنج
مرغ زیرک که در این چمنید
ور نه راه دام و در کمین بنشنید

[illegible]

[illegible]

که فلان قوم در فلان ایام / میزدند در پی اهانها گام
آن اهانها که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز پی نکته فهم اگر داری / قصه خود ز قصه برداری
نه که او را فسانه خوانی / در روایت بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه شان بود سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت چنین که گفتند
نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها که میشنوی / بر زبان خوششان همی گروی
لیک حالت بود بتکذیب جفت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر تو را ستر این تعین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز داستانش عبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید تو را که معلوم است / که فلانه طعام مسموم است
لیک از آن میخورد ز حرص و شره / کف او را دروغ دان و تبه
میکند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی نازپرور / بردن او را دایه ...

شب چو نزدیک شد به وقت سحر / حبشی برده سوی بالین سر
چشم پوشید از این جهان خراب / داد نقد خرد به عالم خواب
دایه از جا چو چابک و چست / باز بردش بخوابگاه نخست
چهره افروخته تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف نگرید / آنچه شب دیده بود روز ندید

[illegible]

[illegible]

گوهرش چون کند باقیه نام / پای بند دوام باشد قرار
ابروش آنکه در جهان طاق است / قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یک دوات رخنه گاه بلا / باز کرده بروی اهل ولا
با خود آن تیر غمزه بر مرز / هست مستور تیغ غمزه
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند / وز تن خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز بدانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنیی دیده‌ام برون ز صور
گرچه این معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز آمد / سر بسر پرده‌های صورت سوخت
هیچ معنی و نه رخ از صورتم / نیست از چشم صورت خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از روی میشناسم باز
نرگس چشم او به تیغ ستم / در و بند لعل او نه تیغ کرم
هر دو در ذوق من به یک سان / نیست این مشکلان دگران
ذات بی من نیست جز صفت ذات / ذات بر من ز ذات آمد صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نه برای صفات میخواهم
چون زوال برق عشق لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت دوست بهر دارم ذات / نه دگر عشق ذات تابع اوست
چون نگیرد ذات بهر صفات / هست معشوق تا صفات بود او
هر صفت گشت تا شیء نماید / چون شود با نقیض خود مبدل

[illegible]

آن یکی گفت از آن زنخ ساده — رخ بنجوم منقش قدح داده
وان دگر گفت از آن لب میگون — چشم من پر نم است و دل پر خون
وان دگر گفت از آن خط نوخیز — دود ظلم بر صحیفهٔ پرهیز
آن دگر گفت از آن قد و رفتار — برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت آن خم ابرو — ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت آن دو نرگس مست — دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی چون — دیده‌ام از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی — میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و خال و ابرو و دیم — من ندانم چه چیز میگویم

جواب گفتن پیر مر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر — چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب — که بود ریش پر بحرف عرب
لیک آن شاهباز حسن و جمال — زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیره و بی ز روی ذوق — رود از روی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود پر آب — لالهٔ روی از آن شود پر تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو — شود از ریش و اس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر — خشک چون چوب شود و ضرار تبر
خط نوخیز دنا رنگ زنگاری — آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین عذار — نقطهٔ شک بود بر کلک نار
وانچه میخوانیش چه سبز — بینی از آن چشم عبرت بین

[illegible]

رسیدن [illegible] [illegible]

چشم و دل بر رخسار او میداشت — گوش بر حکم داور او میداشت
عارفی نیز چشم معنی بین — گوش شیخ خدا بود آمین
روی او را چه روی آینه یافت — که بر آن نور حق معاینه تافت
وایه در تجلی آن نور — بلکه از چشم خویشتن مستور
غرق بود در نور هستی حق — ذات در نور بود مستغرق
چند از آن و ناظر و منظور — بهره زان باده کی شهوت دار
روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ این چه دامن آن پاک — دامن آن چه دیدهٔ این پاک
حسن این آفتاب هستی نور — عشق آن آفتاب صبح فروز
بود گنجینه از آن و مهر که او — گرم بود از عشق او بازار
عاقبت چون نهال رو بزوال — زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشق تیز رخت بربست — آتش اشتیاق آن بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه است — سایه از شخص میرود پایه
چون در آینه دید شخص پای — نیست ممکن بجای سایه بجای
زانکه دایم ز عشق لاف زدی — در محبت دو گزاف زدی
آنکه پیش براه گردیدی — پا بهانه ز راه گردیدی
برگ قدم زده در ره گریز — پای خود در گریز کرد و بریز
غیر عارف که رو براه میداشت — سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نمانده هیچ شکست — نشد آیین آشنائیش سست
عشق اگر رفت و بسته داریها نه — در میانه طریق یاری ماند

[illegible]

مجلس شورای ملی — کتابخانه

[illegible]

رخ ز هر صورتی که بنماید | بجمال خودش بیاراید
جلوهٔ حسن خود برو ریزد | حیلهٔ خویش از آن در آویزد
عاشقی مبتلای او گردد | پای بند وفای او گردد
لیک هرکس بقدر همت خویش | گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشاره بجمال صوری و شراب حسن از جام | ولی همه بجمال معنی پی برده اند

آن یکی در حجاب پیچاپیچ | غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد از حسن صورت از راهش | نشود دل بمعنی آگاهش
اکثر عالم همه درین کارند | بجمال صور گرفتارند
لیک باشند زاختلاف صور | روی هر یک بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی | نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را از لباب | قشر خوارند و ایشان چو دواب
حیفشان در صور چه مانده دور | دل و جانشان ز غم شده رنجور
وان دگر گرچه عاشق صورت است | لیک معشوقش از صور دور است

اشاره بجمال مجازی و پی بمعنی برده اند | و شراب عشق خورده هم صورت پرستان
دو دیده ور کشش هم از صورت | اهل ... به دیگری ...
شده هم اما تی انه و | جمیع المسلمین من ولکنه

حسن معنیست آن که دیده در صورت | چشم از آن دوخته است در صورت
هست در دیده حسن معنی جام | نیست مقصودش از معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست | نیست در دیده حسن معنی سست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین | نور بی رنگ و دیدنش آیین

سر ز پستی بسوی بالا کن | سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع | تو بعکسی چرا شدی قانع

اشاره بجمال مجازی و اگرچه ... | حجاب صورت گرفتار شده اند
و دوران ... | ایشان شدند به جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز | رهزن دین و عقل از آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد | ره بسر منزل حقیقت برد
می آن در خم چشیده وگذاشت | جرعهٔ زان قدح چشیده وگذاشت
سخن خوب گفته است یکی | عارفش المجاز قنطره گفت
زود بگذر که سالکان سبل | کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل برای گذر | سجادت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان | که در او غرقه اند پیر و جوان
جز بپاه توان نظر کردن | پا بعشق حقیقی آوردن

اشاره بجمال حقیقی صوری و معنوی | ایشان جز جمال مطلق حضرت
جانی دگر نبیند و هیچ چیزی | حجاب ایشان نشود

وان دگر گرچه سوی صورت او | آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی | چون دو آیینه اند داده جلا
دیده بر هر کدام بگشاید | جز جمال خدا نمی نماید
پا بصر صورت جهان بیند | به بصیرت جهان جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرا | نشود پیش او حجاب خدا

جمال جلال عارف | از نور دل البصر

[illegible]

[illegible]

چون زمین دور همیشه پایه است / زو همه هر دوم آمدن پایه ایست
کفش عارف که اچو آن سلیم / نیست دستور میهمان کرم
که ز خوردن چه دل پرداز د / هیزم ها ز راز ... بسند از د
بر دو سنگ بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را
یا چه از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ یا طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد را واسطه است
هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه بر ذمه کریمان قرض

حکایت / در بیان تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز قربان عقب پی ویران را
گرد ویرانه همی گردید / گریه میکرد و زار مینالید
گاه چون سایه بر زمین هموار / او فتاده بپای هر دیوار
که فکندی چه آفتاب سپهر / خویشتن را ابجنش از سر مهر
که بر کاش آستان رخی / چون سگان بر آستان خیجی
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه
نیست نقش بدیع دارش / چه بری سجده بر همین دارش
از خس و خار او چه میوه / ز آن سرشته گلی چه بوئیه
گفت خامش که این مقام کیست / که بهر موی من از و هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی است / که ز هر وقت ام با و میلی است
نیست ایچ از نگار دیده و خیمی / که نه دامن بران کشیده لیلی
هرچه من سکنم بهر وی است / اختلاط به آرزوی وی است

[illegible]

در فضای وجود تنهد پا / یک نباشد ز حضرت یکتا
نعت موجود و جوب پیدا / کز تلازم وجوب پیش آید
حال عالم چنانکه تظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
مرجه گردن اگر دو تا بودی / کار او منتظم کجا بودی
صنع پاکش که هست محکم راست / مهر و عقلش گواه آن دعواست
نیست پوشیده بر ذوی الاعلام / که حیات است شرط علم و قیام
بر ثبوت اراده قدرت ولید / نفی نقص آن برای جمیل
وانکه هرچه خواست کرد آغاز / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذلک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر می پویم
کار سرگشتگیست در ره عشق / کی بود حکم بر سر عشق
چون نبیند کمال عشق جلب / لال گردد زبان استدلال
ای خوشا آن که جمال حق بیند / پرده ها آفریده بردرید
پرده کی گرد جلوه در نظرش / گشته زین شیوه پرده در نظرش
کار توحید پیشگی حبیده / پرده و پرده کی بدید

در بیان آنکه روش ارباب فکر / نظر مؤثر در مراتب

روش عارف گذرشت / از موثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دیده نور بسیط پایان / منبسط بر حقائق اعیان
متنزل از وحدت اطلاق / منتشر در انفس و آفاق

کشف از بهر زن کردن آن — از تو امین منطقش میزان

آشنا بد هیچ راز سقیم — بازوانه ولا ورا زان تقسیم

حق او آنکه از گمان رسته — همه در بار خود یقین بسته

کرده بسیار از علوم فنون — حاصل خویش را یقین قانون

لیکن آن دم که بار بگشاید — جز متاع گمان برون ناید

قصه جعفری که بواسطه خرق عادات — ادعا میکرد وی بجهل بر اند

بود شاکان جنگیت راه — پیش جمعی ز اولیای اله

قصه وی بود منقل آتش — شعله میزد میان آتش خوش

شد بتقریب آتش منقل — از ضعیف سری زنقص و خلل

کرد آن قصه مختصر تمام — که براو باز گشت برو سلام

آن یکی گفت زجهت استظهار — گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچه بالطبع محرق است کی — کرد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران زغیرت دین — گفت این دعوت است پاره ببین

منقل آتشش بدامن ریخت — آتش مختفیش ز جان انگیخت

گفت در کن میان آتش دست — هیچ گرمی مبین در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نه دامن — شد از آن جاهلی بر او روشن

طبع را هم مسخر حق دید — جانش از تیره کی جهل رهید

اگر آن علم از یقین بودی — قصه او کی اینچنین بودی

علم کامل یقین ز بیم زوال — بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تشبیه نقطه — آب [illegible] قصه [illegible]

قطره آب چون بتابستان
گشت آن آب [illegible] بگرمی آن
[illegible] خود به بحر رسید
هستی خویش را در او [illegible]
هیچ چیزی [illegible] او را [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
قطره چون بحر [illegible]
[illegible]

قطره از آنچه دید شوران است — گر دن انکار دیدن ذات است

گوت هیچ بخار و سیل و چو آب — ذات کف او است قطره او حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت — عشق با هر چه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند جز حق بین

جمله جمله بمانده بر کثرات — لیکن اندر نظرشان وحدات

اشاره با معنی مکاشفه — ره تجلی صفات است

آن یکی در مجالی اشیاء — بصفتهای حق بود بینا

هر چه بیند بمعنی صفتی — گردد او را اسباب معرفتی

صد هزار است معنی نظرش — بصفات خدا رسا نظرش

اشاره بانواع مشاهده — ره تجلی ذات است

گرچه بر ذات ره بیک صفات — بجز آن شد از او تجلی ذات

وان دگر جمله را یک آینه دید — که خدا را در آن معاینه دید

دید یک ذات در صد و دو جهات — متجلی شده بجمله صفات

یک وجود است سر بسر عالم — همه اجزاش متصل با هم

گر صفات است یا تجویف — جمع گشته در آن لطیف و کثیف

نه در آن فرجه نه فاصله — از خلا هیچ طرف واگه

هست بسیار زهمه رنگ گیر — هست اعراض با صفات صور

آن گرانمایه جوهر قابل — که مر اعراض را بود بابل

هست مرآت ذات پاک همانا — وان عوارض حجاب لی آنجا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ور به تقیید پایش مطلق | او است پیدا در آینه احق

اشاره به تقربات ربع و مراتب ولایت است یعنی قرب الولایة قرب فرایض و مقام جمع الجمع که قاب قوسین است و جمع الجمع احدیت که رتبه اولی است و خواجه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

هر که او دیده فنا بحق حیات | دیده او دیده حق نه ذات
تا نگردد بحکم پی بصر | دیده او بینش حق با نظر
نیست امکان جمال حق دیدن | کار زاید شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافلها | به دیار قرب تو قافلها
بر قوای تو وحدت اطلاق | غالب آید بقدر استحقاق
وصف امکان شود در او مغلوب | متصف پایش بحکم وجوب
فعل او را که در همه حال است | به تو باشد مضاف حق الّا است
گردد پیش موفیان کرام | متقرب بقرب نافله نام
وگر آن رتبه آشود حاصل | گر تو آلت شوی در آن فاعل
هر که عوفی متقرب دانم | اهل قرب فرایضت خوانم
در گذر زین دو قرب با همه | جمع باشی یگانه عالم
شد قرین حاصل تو بود | قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همت گذر نمی‌روی | که مقید بجمع هم نشوی
دور از آن باشد و ازین مقام | پا تقیید تقید بهیچ کدام
پا ز عالی نهی بسوی اعلی | که بتازی باوج او ادنی
این مقام نبوت است اگر تو نه | باشد اندر ثواب نبوی

[illegible]

زد بهه غصه دست در زانو | گرد در آن عتاب گاه بانو
گربه پایک چه گشت گمین بجو | گوشت گمین دگر بران افزود
نیست این نکته پیش من روشن | گر تو اندشه نان و من گمین
اگر این گربه است گوشت کجاست | وگر این گوشت گربه را چه جواب

اشاره به تقسیم حیرت | محمود و مذموم

معنی حیرت از شود مفهوم | غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز سلوک شبیه | بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی کوی طلب | شرط اول تعین مطلب
وجه قصد نشد مسمّا | طالبی چون کند آوازه
در میان وسا چه پیش آید | که کی زان دو کعبه راه شد
به تعین نیابد آن ره را | کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین به نجوم و تعز | گرنه نیک را شوی رهی از این
به اشارات عقل و ذات حواس | یا به تقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی | که مرا آن ز خلاف شوانی
گر نباشد یکی ازین ثم دلیل | باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی | تکیه غولی شوی بیابانی
چون ترا شد حیرت مذموم | شد تفصیل ازین سخن معلوم
لمعات جمال قدس قدم | بر تو تابد ز روح قدس کرم
آن بود شرح حیرت محمود | گر کشی پرده از رخ مقصود
هر زمان لمعه دگر بینی | هر نفس میل دگر بینی

شت شود او موی او یاران / ش نه کرده حسابه غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالم تاب / نا پایش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از طعام و شراب / چون فرشته نه چاشت خورده نه آب
همچو مرغی ز هر طرف / دام و دود گرد او کشیده صفی
او خوشی اندر میانه واله وقت / ایستاده وه بهانه نیست برت
چشم او بر جمال شاهد حق / چون لطف شان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن نگویش که در کشش بود / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن نیست نقش پیکر خاک / جان روشن بود از آنها پاک
گر دو کار مرد و زن برهان / از غم فکر مرد و زن برهان
مرد نا وده که زاده مرد شوم / وز مریده مراد فرد شوم
غرقه گردم به موج لجه راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه ره روی عاشق آنگه در ره [illegible] / بیزار از هر مشرق و در طلب بوی عشق

روی عاشق تخت در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / در نگاه به برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / وقت باشد خفیف هستی او
وقت را چون بکام خود یابد / حسبه شعوه رام خود یابد
ور بود برخلاف شعوه اش / زان تغابن ببرد [illegible]
این نه عشق است خویشتن داری است / هوا از هوس گر [illegible]

هیچ عاشق بود اسپند بماد / [illegible]
[illegible]

[illegible]

آن مخنث [illegible]

پا فرو شد بر درش ناگاه / و ز دشت درون بود منتظر راه
چون بمنظر رسید خواست ز جای / شد فرو دوش بجای دیگر پای
یافت خود را سجاده زرین / بود سرداده در درون
شد سرداده هم خطا پاشیش / خرم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین برای شما
بود چاهی درون سرداده / وآخر آنجا کشد و پا داده
در نگه چاه تخیر است وده / بهر عیش مخنث آماده
چون زده و آمد از برای برنج / کرد جا در نشست بر سر گنج
گنج در جای خویش یافت فراخ / شد مخنث ز گنج شکر گذار
که بهمه آنکه از چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چیچ چیز بخیر گشت / وآخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس قدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت او کی علو نسب / شرف همه او سیادت و اب
همت او دگر صفات کمال / علم و همت شجاعت و افضال
همت آن کی زن و فرزند / همدم آشنا و خویش و رحم
همت آن کی از زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن کی سرا و باغ / مجلس امن و بزمگه و فراغ
آن کی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که پیوندست با ملعون / نیست ایمن ز خشم او بیرون
لعن آن چیست که بیت مشروح / کم ز ابواب فتح آن مفتوح
لعن راندن بود ز صاحب قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
گرچه گویم جدا ز مقصود است / از ورا ندم لعن مطرود است
چون به مقصود خویش ره آرد / دست از زخم تیغ لعن وجسته
قرب حق چیست از ره آگاهی / بعد از این طریقه گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن / هست از این قرب و بعد داده نشان
امر باشد تقرب حق خوانند / نهی از اسباب بعد دورانند
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وان عذاب نکال در برزخ
درکات مراتب بعد است / که نکایت مناسب بعد است
گشت ظاهر بشکل تنگ نسق / صورت غفلت آنکه راند ز حق
روضه خلد و بوستان نعیم / چشمه سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لفظ قصور / غرفات قصور جای سرور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت آگهی ز خدای
آن کزین آگهی شده آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن بهر دو سرای / وندر آن آگهی مجوی سرای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب کشیده محنت و رنج / ریش گاوی مجو توقع گنج

حکایت پیر جهانی و از پسر / خود پرسید که هرگز ریش گاو بجه

نیست جز ریش گاو هم کاری / نیست از ریش گاو هم عاری

در بیان آنکه چون عاشق صفت / در جهان نفس خود نماند روی
از وجود بیان خود گرداند و / به جانب معشوق آورد

عاشق صادق چو جهد دریابد / صفت خود ز خود عنان تابد
روی جان آرد و تجلی دوست / شود محتجب ز مغز و پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کز مجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش وی پیش فنا کند خود را

قصه آن گلخنی و دزد شاهزاده حالت / شاهزاده و دزد و آتش گرفتن
و از زنده و در آتش گرفته / و دیر از همه چیز خبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر او رشتی
شب چو از ره سواره که بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز درد عشق به پای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره رو بنمود
به تلطف بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شه را دید / شد ز هستی بپای شه بکشید
شعله از زنده در فش آویخت / روز دیدار شد نظر بگسیخت
داشت حیران بسوی شه نظر / نه ز تن نا ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او شتافت / غیر خاکستر ش بجای نیافت

در بیان عشق چون مرتبه کمال رسید / رو سوی عاشق آرد معشوق

[illegible]

بر من خسته جان تشنه جگر | ساز محجوب تر ز شمع سحر

حکایت

عشق مجنون بدان مقام رسید | کز کمال پری ش کلوخ رسید
داد با خود ترانه زین ساز | عشق از این بهش کرد آغاز
آتشی زد بهر دو کونی | داده دامن بعشق خاری
از درون زمزم خور پشت آمین | وز برون تاکنان درشت آمین
زیر آنجا زمین قرار گرفت | ترک رقص کوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت | بارها در خیمه لیلی گشت
گرچه حال وفا و مجنون را | همچو آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست | هم تک آهوان صحرا نیست
ماند بیت از گروه کوران دور | لنگ در صف کژ زنان شور
روزها تشنه ام ز گس رازش | شب بیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید | شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه درد او بیان کردند | صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دست زنان | دید در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمه ناز | عقل و جان را دریده پرده راز
گرد نعلین دلبری در پای | شه بکام وفا زمین فرسای
شه خرامنده تا سر مجنون | سایه افکند بر سر مجنون
انگشت زد بکار عشق برخوردار | ماند آنجا چو عکس سر بر دار
گفت مجنون کنی تو باز نگاه | لب خاموش شرح باز گشای

گفت بی آنکه زخم او خوردی
همچنانش بر فرود بردی
منم امروز مجنون تو لیلی
قلب بی دوان تو لیلی
گفت دوری که آنچنانم من
کز بکار عشق تو ندانم من
عشق تو در کار عشق [illegible]
در دلم کرده آنچنان خانه
گر تو را هم نامه [illegible]
بعد از این خوش شدم [illegible]

در توحید فرماید

ای ز فروغ جمال تو خوبان
بر تو خو با تو محبوبان
جلوه حسن تو کجا کرد
جذبه عشق تو گران کرد
همه ذرات تست عشق تو
در کجا ندانست عشق تو
حسن لیلی که داد مجنون را
کاهش از کار عقل او ربود
[illegible]

زلف عذرا که صبر وامق برد | دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که گشت شکرریز | قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک شاهد جمال تو بود | که بدو در اطوار مختلف بنمود
زد بهر چاره سیر دیگر | صبرش از تن ربود و هوش از سر
گفته خودش مقید کرد | روپوش از بهر که در خود کرد
منم این پادشه گدای توام | بهر فنا و کی تحف برتوام
چند سرگشته داریم چون گوی | میبرد پا بوادیم هر سوی
که بری پرده خیره تا تم | که بسوی قبیله ها جانم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ | که شهیدم کشی و که بشرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی | جامی از باده های خاص دهی
برهانی چنان ز خویشتنم | که نیابم ز خود خبر که منم
در نیابد سزا بدین هوسم | که عجب نغمه طبع خوش نفسم
بهر [illegible] رهسم ده | لطف عاشقان نیابم ده
مرزبان خاک پای شان کن | حرز جانم دعای شان کن
خاطرم را بدو کشش ان | وقت من خوش بنغمه خوشان

عاشق شدن صاحب فتوحات | بر یکی [illegible]
عشق [illegible] | معشوقه [illegible]

پیر توحید شیخ محی الدین | آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود عیان کرد | در فتوحات یک آورده است
که ز مغرب چو آمدم بدمشق | جذبه جانم گرفت جذبه عشق

عشقم [illegible] آتش افزود
که [illegible] بی خانمان [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

قصه خواب دیدن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بعد از آن با هزاران جاه و جلال / یافت ره در سرادق جلال
دید در زیر عرش حیرانها / از دو عالم فنا شده دانا
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / همه دیده در شهود خدای
تنهد دیده شهود بهم / نه بدید ثبات استقامت خم
گفت با خویشتن دران و آن / که کیانند این تنان یارب
هاتفی گفت آنکه مشتاق است / شهود خدای بی‌حرف است
کز زبانه دیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد
وان و تن را که دیده‌ای ز اول / شهر جانها و احد جبل
جا همه از بهر چه بت بگسل و بند / ملک و ان بار و دل کل پیوند
با که حکم کا تعیش تموت / و بموت بعد مرگ از روی او

قصه شبه کردن ابو علی رودباری قیس تر آن رقع دار شوریده حالی در محبت آن جوان مفرد

بو علی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گران عام
دید از رقعهای کهنه کون / زنده صوفیانه پر پرون
یارب این زنده کهنه کیست / که درین راه جز بفاقه زیست
چون در آمد چه دید درویشی / در ره عاشق وفاکیشی
ایستاده بفرق خود گامی / که زرش میستر و خامی
موی از و چیده شد ز ستره و تیغ / وان شبی بر زمین فتاده دریغ
و همه دم خم شده بسوی زمین / بهر موچیدنش بروی زمین

صبر درویش مبتلا پرسید / آنکه از جان دردناک کشید
کار پیرا که چه بشیوه گری / چه کنم تا تو بومی نگری
نیست کش زنده که آن تلازم / پیش رو دیم پیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / و انچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آنگه کرد / در زمین عرفت بود نگاه کرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / گفتش کرد و پس بخاک سپرد
بعد مکث شده بره حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خورد پیش گفته پیر / شیخ گفتش کی اوستو دیر
تو نه زانکه سر لهازی پیش / لب دو برگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
ان شهر ستم رسیده بخواب / دامنم را گرفت و کرد عتاب
که تو بعد مرگ همرو دیم / مردوم و تنگدستی بر دیم
آن شخص کار کرده در دین / داغ حسرت نهاده بر دل من
بسر خاک او گذر کردم / جامه خاکی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او بس سال / میگذارم حج بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
میکشم نزد زر سازی خویش / لب بزر نزد و گکار خویش
از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری

قصه عاشق شدن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان دو...

[illegible]

دختر این ماجرا چو دید از غم و درد
شرح دادن نمیتوان که چه کرد
آه آتش ز درون آورده
هرچه دید از غم و درد [illegible]
[illegible]

داشت مالی زنده دختر پرفن — با جمالی بیش از مال افزون
چشم دختر بران جوان چو فتاد — زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد شش رفت — هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب و نه بروز قرار — با دل ریش و دیده خونبار
گفتگو با خیال او میکرد — جستجوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت — سیم و زر هرچه داشت در وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت — حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند — وز فروماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری نادر — در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده با قلم دگار — بکشیدی چنانکه بودی راست
دامنش از زر و سیم مالامال — تا مصور کشد صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید — شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز — عشقبازی بروی نهاد آغاز
گاه چشمش ز شوق مالیدی — روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او کشودی چشم — گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدولت در کمر کردی — گه ز لبهاش شکر خوردی
لیکن از عکس کربت تشنه آب — کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد — غصه از دل برون بدر می برد
تا که از دور چرخ جان فرسای — آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تن کشید رنج محاق — جانش از تن گرفت راه فراق

کرده بر روی صفحه دیوار — چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بیم مباش — چون رسد مرگ شاد و خرم باش
توبه کردم ز کیش نصرانی — کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم — من و جانان بهم شویم مقیم
جان دوان سوی او دوارم — وانچه از دوست گذارم
رفت و چون نوبت اندک — میروم منهم از قفا اینک
شد و کشته از آن مسلمانان — پرده دین خویش خوانان
خاک راهش بپاره کنند — اشک ریزان بجانش افکندند
روز دیگر بیامد آن دلگاه — سوی آن قبرها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر — زیر آن قبرها فتاده دگر
کز عجب زین سفر بیاسودم — وصل جانانت زین سفر بودم
بعنایت تمیز ره جسته — نامهای خطای من شسته
یافتم بار در جوار خدای — داده در پیشگاه قربم جای
من که امروز دولت سرمد — دارم از وصل یار پیش احد
گفت راهب چو خواندم این حرف — نور در اندرون دلم افتاد شکرف
خواهم از بزبان گرفت آرام — که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بدان اقرار — گشتم از دین دیگران بیزار

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی
و از استیلای عشق دل خود را درو حیله انداختن و مردن

ز بهاران خلیفه بغدادی — بزم عشرت بطرف دجله نهاد

[illegible]

چند روزی بجوان ...
که ... بود ...
چون بحل شد وصال ...
[illegible]

هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز کار تو شرم
چاره کار خویشتن سازم / به که کیدم ز خویش پردازم
بود در پرده دلبر دیگر / همره او پرده ساز زمش کر
کف به رنگ حنا نغاز نی / چاره خوش چگونه سازی
پرده از پیش خاک زد که چنین / شد چه ماهی در ... و جلوه نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاد و آن غلام انجا / حالی از هجر گشته ام آتشب
خویشتن را چه دید در آب افکند / گرده سعد هر گردش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هرده در پرده
هر دو رسته از منی و تو نه / دست شسته از غبار دو ...
جای اینی و مستی این است / مهر این است ... که این است
که به پای عشق داری روی / همچو پنهان ز دوست خویش شوی

قصه آن جوان که به دختر عم عاشق / شده بود و در عشق نام ور ندی
سخن ... بود ناموس عم زاده / خود را نگاه داشت ... برادر رسید

نوجوانی شنوده ام که به دختر عم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در برابر عم می بود / در مقام رضای عم می بود
دم بدم روی دخترش میدید / میوه از باغ زیورش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او کج باز
لیک واعظش چو سینه بود راست / گنج او بردی روز ...
پیش عم آشکار شد رازش / دست از خانه آمدن بازش

[illegible]

زد به سر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بزودی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست بریدن
داد شهر از حقیقت این حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کاین شکست ز خسروی فایق / نیست بر عاشقان جز این لایق
عاشق از شور عشق مجنون است / کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نسیم ... دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست خبر از دل پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دل فگار را دانست
گفت با عم که ای ستوده خصال / این جوان را که هست بخت ...
بایدت از عهدت بپیوندی / سرفرازیش ده بفرزندی
رسم داد دستگیری کند ار / گر به رخ همچو ... است بسیار
گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو است / دست از نام و ننگ ...
زد موافق تر از کجا یابد / سر ز پیغام او چرا تابد
گفت عم کو فقیر و دست تهی است / مرد را فقر زاد ره ... است
شاه اسباب کار مرد بساخت / برزد او دل بهره را بنواخت
عقدت آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عجیبه / [illegible]

مقبری نام مقبری ز عرب / رفت تا ... نبی یکشب
روز دوران قضا دعا آورده / آب بندگی بجا آورد

[illegible]

وقت دوران دیده پرورده گیر / تیغ گردون دیده و نار خورش
چون موزون ره هنجار پیر / گوی گشاده زبان بگردون خورد
گش نیاید ز حلقه حلقوم / بانگ یا رب صدای یا قوم
این شب هست اژدهای سیاه / گر کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را / تا زند زخم بی نصیبی را
منم افگنده و جان آزرده / زود صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
گو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
گو شفیقی که بنگرد حالم / کز جدائی چگونه مینالم
زاتش غم چه موی پیچانم / موی پیچان و مور چانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه نیست موی من است / شانه از فرق شاخ شاخ من است
ور نه گر با دمم چه مور نژند / باشدم اشک دانه و اسپند
ماه گردون که را بود چنین / ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چه ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شگافته است
هرگز ایم گمان نبود که پیش / کایدم اینچنین بلا در پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده بهره مرا
چون بدینجا رسید ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنانکه گفتی مرد

حیران شدن معتمر در آن کو / آوازی که شنیده بود پشیمان شد

[illegible]

تیز بر دوات همچو چنگ آواز / غزل جان گداز کرد آغاز
غزل سینه سوز جان آمیز / غزل مهر کاه شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و گداز / در هر مصرعش بسینه فراز
حرف حرفش همه فسانه و درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع / و آخرش نور وصل مقطع
در اوایلش شرح سینه تنگ / همراه او همتای کام نهنگ
که در او وکر دیده و منزل او / وصف شیرینی شمایل او
که در او عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق
که در او محنت و درازی شب / عمر کاهی و جان گدازی شب
که در او داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر بجانب آن آواز زننده / بار دوم و دیدن عقیبه

آن بزرگ عرب چه این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت حال / رفت آهسته از پی دنبال
دید موزون جوانی افتاده / روی بر پای سنگ بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / تن از آن سنگ کوه مسکین تر
لعل او عبرت عقیق یمن / شکر مصر او رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پرتوی آبگینه شام
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکر خواری
برزخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحه جگر نشان
آن دو خط گرز خش همی دید او / گو بیا جدول مشنا ز او

[illegible]

باز نمودن عتبه صورت حال | خویش پیش معشوق [illegible]

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد خراب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق مقام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از وجود دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهدم افتاده
یافت جنبش ز من تشهد انگشت / کرده شمشیر تیغ زن پشت
بهر عقده‌گشائی ایام / تیز دندان شدم بیمن سلام
بعادت فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عقده جویان شدم باستغفار / از همه کارها بفکر کار
از میان با کناره پیوستم / بهوای لطف ره بنشستم
دیدم از دور یک گروه بتان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
نه زنان بلکه آهوان رمه / هر یکی را ز ناز زخمه
در کمر غرق کوشش و کرده‌شان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بدیع بدن / بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یکتن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چه مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پر نوش گلشن ارم / نافه در ناف آهوی حرم
پای از آن جمع برکنار نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای رقیبت دلت [illegible]
هوس آن زلف [illegible]
هیچ [illegible] گرفتاری
کرده فکرت [illegible]
باز از این [illegible]
در من آتش [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] از مقام [illegible]
[illegible] جا [illegible]
[illegible]
[illegible]
بروم [illegible] پای
این سخن گفت [illegible] بجای
رفت [illegible] فریاد
بعد [illegible] داد
[illegible] باز
شد خروش [illegible]
غزل [illegible] آغاز

غزل گفتن عتبه در جواب [illegible]

کای ز رخ برده رونق صد منزل / کرده منزل چه جانم اندر دل
گرچه راه فراق می‌سپری / سوی خونین‌دلان نمی‌نگری
مانده‌ام دور از در تو بالم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من در برت گرفته وطن
خواهش من بیا که من خواهم / کز دو عالم همین ترا خواهم
میتوان گر رخ تو یار جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده‌ای بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار ار نه شرم داری خویش
هول روز جزا که در پیش است / وای آنکو نه فکر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / ایستادن خجل میان عرصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک هوس بود بر مرد / مرد ما کن و زین هوس برگرد
کف که پر خیز ز عالم عشق / غافل از جان که دار از غم عشق
هر کجا عشق بیخ محکم کرد / شاخ از انده و بین از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / بنصیحت ز پاش افکندن
سنگ ماند ز بوی و لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم / رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقشی نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن [illegible]
بمسجد خراب و [illegible]

[illegible] چون عمر [illegible]
[illegible]
[illegible] کردند [illegible]
[illegible] مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لاله [illegible]

گرچه بار رحیل از اینجاست / طالب وصل است هر جا هست
چون همی تازم چنین کامل یابست / نام او از معطری بر یابست
نام زیبا چه آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم بگذاشت این نوا برداشت
کای دو زیبا که یار محکمست / بار دل پشت صبر را بشکست
دمبدم بر سیه دیدارش / طاقت از من امید خیز رسش
از سرا قدرم از چه بالاییست / جای زیبا بجز ثریا نیست
هست ره دور تر ثریا را / پشت بر من چو است زیبا را
تا کی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند در چشم آب / همه اسباب گریه نایاب
کیست از دوستدار و غمخوار آن / در طریق وفا وفادار آن
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم
که مرا در فراق آن دلدار / دیده غارتیست دجه خونبار

برخواستن معتمر پیش زیبا زر عتیبه / و دیدن او در مجلس انصار بردن
و سپردن پنهان از برای خواستگاری / پیش پدر زیبا رفتن

معتمر گفت ای دو دل تاک / گفت عتیبه مباش اندوهناک
کانچه دارم ز ملک و مال کشف / گرچه اسباب حشمت و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد دیگر به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با یاران / کای ملک خصلت و نکوکیشان

این جوان گفت در میان شما
هست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و زبان
هست عمرو دودمان نوبر
گفت گر او لطافت و زیب
در هوا [illegible] شما زیب
چشم میدارم از شما یاری
از سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش عتیبه
بیاری پی تسلیم [illegible]
همه تمکین وفاق [illegible]
معتمر را بجان رضا جویان
با عتیبه اشتران [illegible] شدند
متوجه بدان دیار شدند
بهر [illegible] کوه و صحرا را
پرسش پرسان دیار زیبا را
[illegible]
پدرش پای آورد [illegible]
کردشان شاد و خرم [illegible]
با کسان گفت [illegible]
[illegible]

وز شما تخفیف افکنند / نطقها زین عجب پراکنند
هرکسی را بجای می‌نشاند / وز شما گوهرش بفرق افشاند
آنچه حاضر ز نقد بود در همه / گشت بخش آن کشیده پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفرهٔ خوانت / تا نجز زوال و حاجت
حاجت جمله را روا کنی / آرزوی همه عطا کنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از من آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدف / اختر برج عزت و شرف
با عتیبه که فخر انصار است / نیک کردار و نیک گفتار است
گو بهر سلک اتصال شود / راز و در رشتهٔ وصال شود
گفت بهر کار و بار او را است / و نه در این کار اختیار او راست
بود این را بگوییم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد سخن زنان گفت / که چنین خواطرت چرا آشفت

شورت کردن پدر زیبا در / خواستگاری کردن عتیبه با زیبا

گفت از روی کرمی از انصار / بهوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو / گرد آن بهر خواستگاری تو
گفت انصار این گروه شدند / در حریم حرم مقیم شدند
بهر ایشان پیمبر محشر / خواست است از خدا استغفار
از برای چه دوستدار شدند / وز بهر چه خواستگار شدند

جای از زمرهٔ [illegible] عشیره با هم
گفت هم [illegible]
گفت [illegible] شنیده‌ام [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] وعده [illegible]
چون [illegible] وعده [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر مقالاتشان نکرده التفات / رو بدیشان کن بقبول درخواست
کن ازین منع کاشان پرهیز / گرمی بابت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد برون گذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم شده گشته اینچنین مرغوب
آنکه آمد بردن و بابشان / گفت ای زمرهٔ وفاکیشان
کرد تا قبول این مرغ / لیک او که هر بیت پایه بت
مهر او هم بقدر او باید / تا سر او به مهر فرود آید
باشد او که هر جهان افسر / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر … خواست و عقد کردن او را

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی خطا منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم خالص از آن بیش و نه کم
جامگی صد زبردهای یمن / صد دیگر فزون از آن ثمن
نافه‌ها مشک و طبله‌ها عنبر / زود کردند بر مدینه گذر
معتمر گفت تا چهار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هرچه بسته حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن و مجبورشان / شاد کردند آن و مجبورشان
و ابشر کنند کید کبر / چشم بد را سپند کید کبر
رخ برخ شادمان شدند از بیم / لب بلب کامران شدند از بیم
این شد او را چو مرهم داغ / آن شد این را چو غنچه باغ

(حاشیه)
… با هم چه … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]

بعد چندی … [illegible]
… [illegible]

با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد روی مدینه همراهش
همره او هم عتیبه در راه / شاد و خرم شده ز ره چو ماه
معتمر با جماعت انصار / نیز با کار خویش کرده گذار
که دو صد دشمن هم رسیدند / دل ز جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار / بچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون تا مدینه یک فرسنگ / جمعی از رهزنان پر از نیرنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / در کمر کرده خنجر آویزه
همه جوشن لباس و زره شعار / همه تیغ آزما و نیزه گذار
تنگ چشمان قطاس جمع / سینه شان زخمت نگارستان تیغ
عیش شیرینشان ز روی ترش / عارفان از فروغ دانش خویش
همه چو گرگان طعمه ناخورده / به نبرد ویش حمله آورده
غافل از آنکه شد کمین کردند / رو در آن قوم پاکدین کردند
عتیبه چون هجوم آن دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در انتقام دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به نیزه چاک افکند / چون نگار شاه از خون چاک افکند
آخر از زخم تیر صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک ناتقبلی زکین و داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آن تن شد و شش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش کی دریغ / که برفت عتیبه دریغ دریغ
گوش نیاید آن خروش شنید / همه گفتند بر سر عتیبه دوید

(حاشیه)
… [illegible]

دوستان از ره وفاداری   برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه درگرفتش درد   هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز   بجز افسوس و فغان نیاید باز
عاقبت آب زنده بر بستند   بجز تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب   پاک شستندشان به مشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند   در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خون تا حشر   تا قیامت شده به هم بستر

رسیدن معتمد از جایگاه به سر قبر ایشان   و دیدن درختی در روضه ایشان [illegible]

بعد شش سال معتمد یا هفت   بسر روضه‌شان همی میرفت
راه عهد از آن دیار گرفته   بر سر قبرشان گذار گرفته
دید در خاک آن دو وابسته   سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد بر آن   دید خطهای سرخ و زردگون
بود بر زردی از رخ‌شان اثری   سرخی از چشم خون‌فشان اثری
با کسی گفت زان زمین بشگفت   چه درختیست این عجب گفت
که درختی است این سرشته عشق   رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک این دو تن عمرهاست   بر دو بر از شرح حالشان آیات
زانکه بر هر بری که آن رقم خوانا   حال آن کشتگان غم دانا
جانشان غرق فیض رحمت باد   کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصه تحفه   مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد   رهگذارش بجای برده فتاد

دید از لطف یکی آتش وش
که بهر کف سرود پرده دلکش
کرده ظریف متقن چالاک
[illegible]
کیسه از سیم و زر بپرداز د
خانه [illegible] بر آواز د
بخرد شاهی چو ماه تمام
تحفه از بخت تحفه نام
روی او عکسی از چراغ حرم
قد او نخلی ز باغ ارم
زلف او دام راه خیل دلان
لعل او کام جان تشنه لبان
چشم او چشمه خضر فتنه و ناز
خاک او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد لطف خرام
از معتقدان ترغیب آرام
چون نشیند ببزم انجمن وقار
باز دارد ز سیم [illegible]
گر برآرد لطیف پرده آواز
جان رفته کند ز تن آغاز
[illegible]

طایر روح را به نغمه چنگ   بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر آواز آن پری بشنید   در دلش آرزوی او جنبید
چون ز آن مهوش از زبان گوش   آتش عشق گشت در جانش جوش
ای بسا کس که از روایت دید   از خبر گوشمال عشق چشید
آن خبرها که از صحابی بیان   داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رزاق   بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام   یا ز اصحاب او بیان عظام
این خبرها و حالهای شریف   که در این کتاب شد تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست   که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب بر تو   بر تو بینم تنیده از هر رو
که نیاید ز چشم تو نظری   نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به بغداد بردن   و خبر پرسیدن تحفه را

تاجر القصه شد غلام خوان   بهر تسخیر آن پری سوی خان
دید چون از رخش منور یافت   دیده را از شنیده بهتر یافت
دید دارد عجب رباینده   برتر از مدحت ستاینده
جعد جعدی به رخش استاده   پیچ او در فراز و افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد   کرد بر هر چه هر کرده فتاد
تا در آورد عاقبت به شمار   از درم در بهاش پنج هزار
فتنه عالمی خرید و برد   خانه ویران گنج خانه سپرد
روزگاری حریف او میبود   نغمه و نوا درود و سرود

[illegible] بستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرو هر سینه و دل افگاران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بردن تحفه و انگبین و نقل از دکان بوی

همه در آن دقیقه سری سقطی
آن بدیع طریق حق ز بطی
یکشبی وقت خویش [illegible]
لذت صحبتی بیان [illegible]
فیضی آمد بهوش شد زود دل
برد و دراز انکه سر آن مشکل
باید او دان قوم بیرون نهاد
روی در قبضها سر خم نهاد
بهر آن اشتها در دل گذشت
حقه و قفل دکان و بر گشت
گفت ازین درد دل که چاره ام
ره ی چاره خانه ده دارم
[illegible]
بود که این درد و داد بستم
چون به بیمارخانه ره بستم
کسی ازان کار بسته [illegible]
نظر بر او فرش سر افکنده
دیده زینا گشاده دیده
که سری

آنچنان پر شد از تو ام رگها | که شد و پر سبوی خم از می
تو کسی یک و من بیکس | بیکسی را نبود کاری بس
از کف این دو ان خلاصم کن | بگرهای خویش خاصم کن
این بگفت و رفت و در گریه | خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خونکن رنگین | برگرفت آنگه زر و زمین
آنچه آن بوی آرزو پوست | دیگر بارش چه آرزو گشت
تاجر و هرکه بود با آنجمه | اندر آن بزم و نگاش خبر
همه بگشتند کش ز در جاها | در سر افتاده است سوداها
عشقبازی چنین هوس زده تخت | زخم بر جان آتشش زده
لیک هرچند گفتگو کردند | وز چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن کیست | وانکه بر وی زد از بتان کیست
قرب یکسال همچنین می بود | همدم گریه و فغان میبود
نه بشب خواب نه بروز قرار | نه بلب خنده نه بزبان گفتار
از طعام و شراب بسته دهان | تاجر از حال در رسید بجان
از پس کار آن هوش کرد | عاقبت عزم بر جنونش کرد
بردش از خرچنین نگارستان | همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد | بند آهن بدست و پاش نهاد
در همانجا ز دیده خون میراند | شعر با حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت | غزل عاشقانه میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره

کز سرشکی چه ژاله میبارد | بر گل زرد لاله میبارد
وز سر حال ترانه میگوید | غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سرچه دید آن حال | از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پریرو چرا است در زنجیر | برگرفته چنین فغان و نفیر
چون نشسته در فلان خانه | تحفه است لیک گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح | باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفتگوی را چه شنید | از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشان | بانگ بر زد که ای مسلمانان
من نه مجنونم که یک شیدا ام | آید از طعنه جنون عارم
مست آنم که بادهست از دست | نعره رندیم پر است ز دست
شور عشقش ز دست فن زده ام | از همه خانمان و زاد و اکاه
عاقلم پیش یار فرزانه | پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم از زبان من آمست | کمترین بنده جنون من است
نامه در قید این جنون باشم | بهکه دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفتگوی تحفه شنید | خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفته دلاویزش | گرد از اشک خود گهرریزش
تحفه چون زاتشش نهان ادا | دید از دیده اشک ریزانا
گفت این گریه است بر عشقش | داد بر چشم آتش بهر عشقش
لیک ناسی چنانکه هست او را | چون گرانم نبده دست او را
بعد از آن شاعری ز خویش برفت | پرده همتش پیش برفت

شد ز دوران سخنی بیهوش
چون بهوش آمد [illegible]
[illegible]
شیخ گفتش [illegible]
[illegible]
شیخ گفتش که ای [illegible]
گفت [illegible]
گفت عشقت [illegible]
نه عشقت [illegible]
شیخ گفتش [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]

شیخ فرمودش رها کردند / بندش از دست و پایش واکردند
گفت ازین پس نه بنده گرد / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای معلم دوش پیش / از همه چون روم بخاطر خویش
کاکه از عشق سینه ریشم کرد / بنده بندگان خویشم کرد
تا نه ره می شوی خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کی کلام پدر / تو ز من تحفه دان تر بسیار
رو ستم گشت ازین سخن کنون / که تن هوشیار و من مخمورم
روز گه نو و کهن بودند / تحفه و شیخ در سخن بودند

همرسیدن شیخ تبریزی با تحفه و خبردار / کردن شیخ تبریزی تحفه را از وی

تاجر دین ز دل ز دست شده / وز لگد کوب غصه پست شده
ناگهان از درون آمد / سوی آن بنده ز لطف آمد
شیخ چون او بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بیغم شد
گفت شاید همین همت او / سبب گرد دو بلا و محنت او
بهر تسلیم چه نماند که / بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفت که این صد منت / کین کنیزک همین زمان و لایت
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت هیچ تحفه ظاهر کرد
گر شده احوال من ز فقر تباه / کرد تاجر فغان و وا ویلا
نیست در دست گدای شیخ / که تلافی بهاش کجا ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دست این مقدار
همه مال من رود شده در ان / در بهای کنیزکی وا کنون

شیخ دل شد بخته و از کی نه
چون دو هیچ بود و باکی نه
دست بر روی زد که ای کریم
ای ز تو فرو باش و قدیم
ای دو بخش ار بیخبران
فاش کن ز پیش چه بخرکان
کار ساز فقیران از کار
[illegible]
[illegible]
بحر تحفه ام و زان خجلم
[illegible]
[illegible]
در تحفه کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر درش [illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن [illegible]
[illegible]

عذر خواهان در آمدند از در / بر زمین نیاز مندی سر
گنج ها از سیم پاک عیار / هر یکی در شمار گنج هزار
پیش شیخ آن نهاده بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سؤال
که مراتب بخواب بنمودند / صورت قهر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است / قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه را بخدمت شیخ / تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قفا تاجر / تیز شد پای آتشی خاطر
عرض کردند بهر ها بر وی / گفت من می فروشم از دل کی
قیمت تحفه است ازون افزون / کش بهر نها کنم ز طلب بیرون
هر سیدند در بها ز کرم / تا رسید آن بجای بیست هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب / گر شدم گفت کرد کار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما / از خود و غیر نو رسیده ما
خط آزادیش بلا اکراه / بدهم خالص از بهر اله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم / بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا / بو که حاصل کنم نصیبی ز خدا
خواجه چون گوش کرد این سخنان / دست بر رو نهاد و گریه کنان
گفت کای که خالق معبود / نیست از کار و بار من خوشنود
که مرا است زین شرف دارد / بوشش جانم بحسرت جاوید

تا چو شیخ پاک پیغمبر و مه ‌‌ ریگ کویان کعبه پی پروند
با دل پر خویش و درونه صاف ‌‌ شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله اش در گوش ‌‌ گشت بر آمد ز جان شیخ خروش
کای چراغ شب سیه روزان ‌‌ ای تو شمع غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان ‌‌ رهنمای رفته از راهان
در غمت شفای بیماران ‌‌ زخم تو مرهم دل افگاران
هر که از شوق تست در تب و تاب ‌‌ تشنه و جز بوصل تو سیراب
هر که زنده از محبت تو نفس ‌‌ مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد ‌‌ تا ببیند ترا نیاز آمد
چون مناجات او بسر بشنید ‌‌ سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد و کای سیه چو نی ‌‌ کاندرین درد بود فرد نی
شیخ گفت از حال باز نمای ‌‌ که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوائی ‌‌ آشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کرده تو ‌‌ صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده ‌‌ چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او چو نال شده ‌‌ بدر رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته ‌‌ نقش سرگشتش بخون گشته
چشم و صد هزار قطره خون ‌‌ لب و صد هزار ناله فزون
شیخ گفت که تحفه حال بگو ‌‌ وصف آن ناز و نهجال بگو
چون زیار و دیار بریدی ‌‌ از که جمال او جدا دیدی

تحفه گفت از هزار تار رگی
داد و بارم بقرب نزدیکی
بر سریر مجمع بنشاند
در ره صدق و صفا بدواند
شیخ گفت که ای کسی ادب شیم
گفت خوب است بحکم آزادم
تحفه گفت که آن گرانمایه
در جهان بر ... است همسایه
دل و دینش انهای از کرم دیده
شیخ گفت که آن کریم نهاد
که ز در آزاد کردوا دادم آزادو
برامید ثبات بر این طواف کعبه
چشم بنهاده هر طرف بهر است
تحفه گفت از درین دعا کس پرده
بر در کعبه او فتاده و بر در
ناگهان تاجر از عقب رسید
تحفه را دید و او فتاده مرده دید
ادهم ... دو پا یکی افتاد
پس آن ... پاکی داد

بهر ور شیخ کو رکوه و کمن ‌‌ بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد ‌‌ جای در حور ایشان باد

تحفه ملاقات ذوالنون کنیزکی را ‌‌ در حرم کعبه و مقالات ایشان یکدیگر

تحفه ایست ذوالنون ‌‌ کی آمد بزم حج پیرون
گفت دیدم میان کعبه طواف ‌‌ رفت از ره آسمان زعطاف
پشت خود انجانه نهادم ‌‌ دیده ران واد و فکر سیه دم
ناله ناگهم رسید بگوش ‌‌ که برآمد زمن فغان و خروش
وز پی ناله برگرفتم راه ‌‌ دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان ‌‌ اشک خونین ز نرگس ریزان
برگرفته نوا که یا مولای ‌‌ لیس الا هواک جون شای
گیست مقصود من تو دانی و بس ‌‌ نیست مطلوب من بغیر تو کس
آه از این اشک سرخ و چهره زرد ‌‌ که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ ‌‌ چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دل گرم و سینه بریان ‌‌ گشتم از درد و عولیش گریان
در مناجات با زبان گفتم ‌‌ کاسنیده ام که کار ساز دوداد
بحق آنکه دوست داری منی ‌‌ در همه کار دوست داری منی
که بخش کرم بیا مرزم ‌‌ از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از او ‌‌ گفت از غیب آن کنوه بگو
گرچه وقت بود زیاده ازاو ‌‌ باز آمین دوستداری او
گفت شیخا چه عقل هست شده ‌‌ که ز جام هوای او مستشده

زانکه دوست ... ساخت بر او
پس جمال ... بفسخ ... از او
گفت ... خوش ...
گرچه ... دوست ...
گرچه او دوست ... از ...
گر ... در ... بغش ...
عشق او ... سخن از ...
... عشق ...
عشق ... سبب ...
... خوابست ...
... بی خود است بفعیم ...
... لطف
شیخ ... بخسیف ...
... سیلی
گفت ... ...
... ... بغیر ...
چون ... او ...
... امید ...
... ...

تشنه وا گرچه او بگرید / هرچه باید چشم هیچ ندید
باز رو چون بی حجاب او یافت / اثر رنج وی بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ جان چون رفت / گر نه کیدم ز دام پروان رفت

حکایت [illegible] / معشوق پیر عاشق

مه‌جوانی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشهٔ ناز / گشته نازش کلاه لاابالی ساز
پیری آمد خمیده موی شده / پشتی از بار دل دوتو شده
روی خود را بخاک پای نهاد / وز دل دردناک می‌نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / در تمنای غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من یک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که نکوتر بود صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / آن ببیند که در برابر کیست
دست زد آن نکوی نغز دلیر / وز لب بامش افکند بزیر
که نکه را بعشق نام برد / ور رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گرنه از وصل بهره‌ور باشی / باری از هجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابو الدقاق / [illegible] بالای منبر

گشته عشق بوعلی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش [illegible] / بمناجات گفت بر منبر

بوده که در بلندیت تو نه
هفته گاه بهر جهت تو نه
از تو باشی لا فنا زده ام
در چنین کز فنا زده ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بهر وادی که دوام
[illegible]
[illegible]
چون نباشد [illegible]
[illegible]

حکایت [illegible]

هم‌زنی آورده‌اند آخر کار / چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خورشید زردفام شدی / شیخ این بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / روی بخورشید کردی و گفتی
کای جهان‌گرد آسمان‌پیمای / شب تاریک کرده روز فزای
ز اول بامداد تا سر گاه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا بکنون که کرده رنگ تو روی / زرد رو در دیار رفتی روی
تیغ کیمخت زیر پا دیدی / که بهار [illegible] بریدی
پس بپایان ژرف پا در پای / که یک قرص گرم کردی جای
از پس هجرها بر روزن در / برگذشتی ز صبح تا شده تر
دیده کو بکو شهر بشهر / یافته از فروغ مهر تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / در خود و خستق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
نقد جان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار
بعد از آن در فرود رفتی بام / همچنان بیقرار و بی‌آرام
بیقرار عشق با تمکین / خود برون نباشدش تمکین
بلکه او آن که هست این جانب / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب ابو [illegible] / وفات ویرا بخواب

هم‌زنی آورده‌اند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
کز بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
شیخ گفتا چه حالت است ترا / که ز مردن ملالت است ترا

[illegible]

در ذکر موت و احوال آن

خفتن خواب مرگ نزدیک است | هیچ کردی ز مرگ تاریک است

پیش ازین همچو سینهٔ تاریکان | منشین پای خیز نزدیکان

سر بسر مرگ را ببین چه فن است | سر کشی شاخ کن ثمر فکن است

شاخ پیوسته سرنگشته او است | شاخ همه آگسسته او است

دل نگشنده است ازین درخت بلند | بیخ او در رسید فرزند

چند گردن بسوال قوت فقر | که شمرد اندرین جهان ابتر

رو بتوان بجوان که باد گرد | پا بسنجد و شد دعا چه کرد

دست بگسل ز نعمت باده و جام | پای وگسن ز آنکه ازدوست در کام

سالها مرگ جام تیغ مذاق | بین و الفت مگسل ز غم با تن

پیش از آن دم که بر بستر | پیچ ... پیچا بیکسی بیگر

پای ازین تنگنا برون نه | رخش ازین جا [illegible] برون تن

آن بود پا برون نهادن تو | رخش ازینجا برون کش و تن

که ببری ز غیر حق پیوند | نفس از بند کیش بر خوشند

الم ترک قطع پیوند است | ز آنچه اکنون و تن بند است

بنده را چه بکلی پیوند | بهین قطع و اصلی پیوند

خویش بمیر ز خویش بعد از مرگ | شود از غم نفس بود از مرگ

اشاره به قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا | **[illegible]**

بود از نیکو مرده بر بگیر | رسته از قید زرق و حیله و گر

ز آنچه دیدش بزرگ می بود | ره درین تیره خاکدان فرسود

چشمها کرده چشم خانهٔ تنگ | کودکان در کری فتاده به جنگ

وز بلش طبع کرده دل رنجان | هر دو بر روی رسم و بار رنجان

دانش از خیال فرزانه | فرخ و در کده ی پروانه

دیده آیینه بر دو بر داشت | بر توشهای خویش دیده گماشت

هرچه از عیب خود معاینه دید | همه را از صفات آینه دید

گفت اگر روی خوب چون تن | صد کرامت فزود بیش چون من

خواری تو ز بد سرشتی تست | بر ره افگندت ز زشتی تست

اگرش چشم تیز بین بودی | طعن آیینه کی پسندیدی

عیبها را همه ز خود دیدی | ننگ دیش نه آنچنین بودی

مرد دانا هر چه در نگرد | عیب بگذارد و هنر نگرد

هست در عیبها هنر مخفی | در میان صدف گهر مخفی

بر هنر هرکه عیب نگزیند | از میان صدف گهر چیند

قال النبی صلعم المؤمن مثل النحل لا یأکل الا | **[illegible] طیبات و لا تتبع الا طیب**

گفت خیر الوری رسول خدا | آن فزون از همه بدانش و رای

که بود مؤمن همچو نحل | شهد او است همچو نحل عسل

نکند شهد چون رود در باغ | دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مؤمنان نیکوکار | از جهان طعمها نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند | گل ریحان و طیبات خورند

شهدها برشان کن کون | از قمر با دهند برون

طیبات آنکه طبیعتش آمد | شهد آن هر چه این آمد

هرکه عشق ز عشق گفت ... | مرده روان ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

بر تعجیل در ربوده دلی
هرچه دیده ز روی بها کردی
نام غرق را چه زد جبریل
جامه عمر قطیعان در نیل
شد آن مسخره هلاک ز غرق
بخت موسی ز درد هلاک غرق
کار رکیکان ز این بتر کرد
از همه پیش دیده ام [illegible]
[illegible]
هرکه بر صورت گزیده [illegible]
بعذاب مخالفان [illegible]
[illegible]
کس هم دانه که تا هم [illegible]

[illegible]

آنکه از شاخ آمده نفرود / تشنه‌ای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لیک لنگان بسوی آب شدند
دیده از آنجا که تیز فرهنگی است / که میانشان مناسب لنگی است
لنگی پا رسخ برهنشان / در ثبات و پی رسش هدیشان
گر ترا ره و حق آن شود جای / که رهی سوی حسین از نه خدای
شیوه نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز های خویش هیچکسی / بمقام رسیدگان برسی

قال النبی صلی الله علیه و آله / من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان تو هم چه میکن / بتکلف تشبهی میکن
هرکه در زی پاکیشان است / بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که ذر ایشان چیست / گر تو دانی بدیرایشان نیست
اتباع شریعت نبوی / اقتدا طریق مصطفوی
گردن سر وحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه قد خود دانی / جهد کن انقدر که بتوانی
کان همیس گفته یدرک / کله لا یتجزه ان تیرک

خلاص شدن مسخره فرعون از غرق / بصورت موسی علیه السلام
شدن بواسطه آنکه خود را / برابر وی مسخرگی کردی

زال فرعون بود ناسخ / هرزه گو تیغ روی مسخره
پیش فرعونیان زنان برگ / شکل موسی شدی بمسخرگی
بود در صورت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه

بود در دل چنانکه این دم / نبود از نصف او این کمتر
لیک خامه ز جنبش پی رست / چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز نگذرد و ستیز / سازدم کزلک عزیمت تیز
هم از سر تراشش این خامه / بر سر نم بصفح این نامه
ور نه از انکه خاطر حاضر است / اینقدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهد دبیر چرخ برین / در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام و الاکرام

دفتر سیم السلسلة الذهب

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ایزد نه کار تست ای دل / هر چه کار تو بار تست ای دل

پشت طاقت بعاجزی خم ده / واعترف بالقصور عن حمده

وتوسل بافضل الصلوات / وتقرب باجمع الدعوات

به نبی الهدی و اصحابه / وارث علمه و آدابه

صفت [illegible] سلاطین روزگار

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر بزرگ و صبی

اینکه خلق اللهند پادشهان / راحت و رنج دیدگان جهان

سایه‌شان رشته زچتر سیاه / ز آفتاب حوادث آنه پناه

چترشان مختصر به پیش نظر / نقشش از نور مهرشان اظهر

ملک اگر جمع وگر پریشانست / اثر عدل و ظلم ایشانست

عدل ایشان کند بدانش و داد / خانه ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان کمین نوی و کهن / نقش را بر کند ز بیخ و ز بن

ملک گشتست عدل را بر آب / ملک داوت نه ز عدل شتاب

شمع کشتی در آب [illegible] گرش
دارش از [illegible] خار کش
چون [illegible] تنگ شده [illegible]
عدل چون ملک [illegible]
[illegible] چیزی دگر [illegible] کار
هم سپاهی [illegible]
هم رعیت [illegible] شود آباد
هم خلایق [illegible]
هم [illegible] شود [illegible]
دشمنان [illegible]
شوق [illegible]

قصه [illegible] ادهم [illegible]
[illegible]
[illegible] مقام [illegible]
[illegible] مقام [illegible]

[illegible] ادهم [illegible]
قاصد [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون فرستاده از خرد و ز داد / آن خردمندی و رشید و داد

بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شه برسید

دیدش همی بعدل نشسته / در بروی ستمگران بسته

سفیر ستاد سوی هر کشور / عاملی زیرک و جسته و پرور

گفتها گران بها می گفت / هر کسی را جدا جدا [illegible]

کو چه منزل ببر دیار کنید / با رعیت برفق کار کنید

مرد دهقان چه تنگ دست بود / از کله گوسفند قوت بود

نام را داد و امین نهید او را / تخم گاو و زمین دهید او را

آنچه باشد و هید کشتش را / نفقه خود و هید زرکشتش را

گشت او را رسد چه وقت درو / گمنیدش درون نفقه گرو

دانه را چون جدا کند ز گیاه / از سر راستی کنید نگاه

حق او هر چه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید

قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح تن ز دهقانست

گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد در کارخانه دهر

ور رسد تاجری بشهر شما / در ترد و ز لطف قهر شما

کار او را بلطف پیش آرید / بار او را بقهر تنگ منید

ستانید از او فزون از باج / باج گیری کنید نه تاراج

تاج وران جهان [illegible] / از بد و نیکشان خبر دارند

همه کارتان به نیکی یاد / تا کنندت به نیکی یاد

لاف جمعیتند پیشه وران / تیز نظم معاش کارگران

[illegible]
سلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که ز منت کرم شود مفقود | ور صداع ستم شود معدود
نیست منت ز راه نفس کریم | باشد آن مقتضای طبع سلیم
قاصد روم را چو آن سخنان | گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه ازان این شگفت دریافت | پرده در رفع آن شگفت شتافت
گفت شه را خدایگان خوانند | چون خدا را ملک جهان دانند
ورنه رسم خدایگانی نه | مهربانی بود نشانه ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم | تا بیان خدا پرستان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید | آن سخن شاه روم ازو بشنید
گفت حقا که شاه شاهان اوست | سرور کشت تاج خواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه | وز بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم | بنده او شویم و باج دهیم

قصه نوشیروان

کاش نوشیروان کنیز بوی | عدلش از نشتر فزون بوی
تا ز دعوی عدل شرمنده | خسرو روم را شد بر بنده
گردد از بندگی سرافرازی | پیش شاه محمد غازی
پشت بر پشت شاه نشان شان | بنده کانش ز جاه شاه و شان
مهبط العز و العلا سلطان | بایزید الدوم شه دوران
مجمع جود و منبع الطاف | مخزن عدل معدن انصاف
کاشف عقدهای دوران ها | شارح نکتههای ایمان ها
داد ازو گنج علم را مفتاح | رای او عین ملک را مصباح

گر دو بحثش بنکته صواب | در کلام خدا از کتاب
در اشارات او شفا مکنون | اصل او فرع نکات را قانون
نه مجسطی ز شرح او جسته | نه فقیهش ز فرع او رسته
در نجات بیانات افلاک | طبع او در نهایت ادراک
معطی در موافق تاکید | مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین کز فنون علم و حرف | این علوم عربیه نحو و صرف
حفظ و نحو معانی و بیان | جان ازین طمع بر کرده
آن غذا را ندیده چون نیکو | سم مکرده
پرده صورت غبار کرده | شیخ او عجب رنگ آن
کرده شیخ علی برای ایمان

گشته ز ظلمت ضلالت دور | عالم از پرتو هدایت پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است | کش در انگشت خصم افغان غار است
بگذر آن اژدها که چون بر دم | در کشد عمر عدو بیک دم
تیرش آن جره باز تیزپر است | که پران ز آشیانه ظفر است
در صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه | کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد | ظلم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو همچو جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود
گذرد از شکار رنگ پلنگ | بو زکی شود با دگر رنگ
چون نهد سر بخواب خرگوش | گیردش تنگ ببر در آغوش
بدم اژدهای او مگس را نیش | تا بر او خواب خوش شود براند
یوز خوف سیاست شه را | ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستین او دوزی | چاک آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج | که کند قصد عرش تاراج
هم ز دزدان ایمن شود سپری | سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم | چون بکفش دُر و گهر افشانم
باز گویم که کو بر افشانی | پیش دستش بود زبانه دانی
ابر نیسان که در فشان آمد | آب دریا که بی کران آمد
کو شمرد آن ببحر انگشت | یا که همچو آن کلید بهشت
بسته کرد و باب فضل و کرم | عرشه در بر زمانه حاتم

هر که از جود او معنی است
شیر او در بحر بیشه نیستان بنگاه
سر خود را به ابر بسیار
ز بهر او بیش نیسان را
گوهر از جود بحر را در صدف نیسان
سر از جود کف او آب شد
در آن صدف از بهر او زاده
بهر او ... از ان بر که ابر بی باده
نثار ان سخن ان رای ...
باد ... بحر ... باد
... بسلام خواجه ...
ارز ... زیر ...
کمات ملا زاد کو ... و قدیم
... و نقد ...

با وجودت ازل نزادی ورنه / با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک زیر نقطه پرگارت / هفت دریا نمی ز دریادست
مه چو منسوخ توسن چرخ سپهر / بادگران ترا ز او ثوب اخضر
من نگویم که این و آنش ده / کرمت آتش بده که آنش به
هر چه خواهی ز سعادت پیدا / در توفیق آن بر او بگشای
از دوام است امر و هم مشتق / اشتقاقیست بس لطیف ای حق
از زبان منجمان سپهر / سکه خدایان جاش از سر مهر
دمبدم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او بدوام
منقاد امر شان و زین بادا / همه را بر در آستین بادا

ظلم پاشه چون سیلی است / و هر چند سخت آید بشتاب
و ظلم دیگران چمن زشت پراگنده / رقیب هر چند سخت آید سخت

ای به شاهی کشیده بر سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد قصر عدالت آن پایه / که شده بر خدا ایوانش سایه
از کنگر بر کیوان سر / سایه را جا بر زمین خوشتر
جای سایه که آسمان بودی / خلق را کی ز خود امان بودی
هر که را تیغ خور بفرق سرآمد / سایه اش را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت بتخت داوری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که تو لاله و خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را در جهان بالا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظلم از باغ خلق بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم این شاخ از تو در بیخ
بار تقصیر و بیمی آید بیخ
دست ظالم اگر نه‌ای در بیخ
که بنا رو بکاخ شبی تنگ است
در جهان شهریار پست آید
صاحب اقتدار دست آید
ده فزاد ملک خسروی تیغش
خاتم ملک کی دهد تیغش
ظلم بدکس کشیده انسان است
ظلم جو چون [illegible] فرو در آن است
تیر ترکش [illegible] رسد
سپری دفع آن تواند کرد
ورنه هر بوسه در چهار بود
چاره‌ای با مرگ او فراز بود

پیغام دادن سلطان سنجر سلطان محمود و پاسخ شه روم

شاه مؤمن و فخر علوم
کرد تحقیق [illegible] پیغام خوارزم
گفت [illegible] اگر کنند سوال
از توان جان جانه جال کرده

که بود بنده زاده محمود / این خیال از کجا شد روی نمود
تو چه خواهی جواب این گفت / وین غبار از ضمیر این گفت
گفت شاها چه این سوال از تست / به کدام رو جوابش از تو درست
گفت بر کوکب آن زبان بنده است / لیک ازین بندگی به شرمنده است
زانکه دولت خلق ازین شاهی / گر کسی برازنده تاجی
نرسد دست ظلم بگشادن / گر شمال فرو تو ان داودان
ظلم کردن خبر از نیاز کسی / چشمه ظلم از تو دور و بس
در میان این سخن چه شگفته / تعجب بکند گر گفته
که مراد از رسد امیری / هر چه جستن ز باج گیری
برتر از دو جهان شهریاری است / باج او کرد و هم عار شرست

در عدالت فرمایم

عادت عالم نه برده خسرو نه / بلکه بر دین پادشاه خود نه
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر شاه و دین خود میرند
ای صبا هر به دولت شاهی / در قوام این ملک آگاهی
روی در قبله نجات آور / پا به سر چشمه حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آن زید پایدارش باید
مپسند آنچه شرع نپسندد / تا کشی آن در که در بندد
هر چه جز شرع وین هم بر زن / دست در دامن همه بر زن
راستیست آنکه خویش راست شوی / داوری روی در دو رستشوی
همچو او شاه داستان گردی / در همین شیوه داستان گردی

گه دوران روی درست [illegible]
[illegible] سخن اینست بند
حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] دختران عدل [illegible]
[illegible]

روز دیگر که بازگشت ز راه / در همان شاخسار کرد نگاه

دید در وی انارها بر جای / آمد از زین فرو بشکر خدای

سر به سجده نهاد تا دیری / شکر کرد ایستاده تا دیری

کار خداوند کار عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز

شمع عالم بدل تو کاشته / سپه بیم را بران تو داشته

ورنه از ما گروه بس گستاخ / وی نماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خوشه گندم و تفحص نمودن پادشاه از آن / به قصه پیش پادشاه مصر آورد در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی / گاو میراند کرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او / بر زمین شد فرو در آن تک و پو

آشکارا شد از زمین یک خم / پر درونش خوشه گندم

خوشه‌ها نی چه دانهای گهر / زیر کرانش غلاف کرده ز زر

دانهای بزرگ درخشنده / دیده را فیض نور بخشنده

حالی آن را به پیش شاه رساند / شاه آن را بدید حیران ماند

گفت کز سال دیده دهقانان / قصه‌های نو و کهن دانان

باز پرسید کین چه افزون است / حیرت آگین ز کی بوده است

کهنه پیری که بر صد و دویست / ور کرض بیانتیش سر زیست

گفت بود این بدور آن سلطان / که صاحب خرد وران دوران

کی از دیگری زری بنگرید / آمد از زر زخمی بزرگ بدید

نمی ارزد که هر ارزنده / شه خرنده بر فروشنده

که به پای خم خویش کرد ادا [illegible] / [illegible]
[illegible]
گرد شان زین نمد که [illegible]
[illegible]
[illegible] کدام [illegible]

در صفت پادشاه فرنج

شاه دیدم که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او بار ناب از چپ و راست / تا ز عالم برون برو کم و کاست

که ببیند که او ز راست روا است / هر دو جانش بگرد دیگر راست

همچو تیری بکش بنشیند از او / کیش خود را از آن بپرداز او

نه که همچون کمان کشد سوی خویش / و ز پسش جا کند به پهلوی خویش

باید او را ولی ز علم چه کم / کش نگیرد ز داد خواه ستوه

داد خواهی اگر ز تنگ دلی / نستبر او کند به تنگ دلی

نشود از حدیث او پاسنگ / از جفا کویش نبد آهنگ

در جهد از زبان او شرری / از جوابش در او کند اثری

که درون را چه آب جاها کن / و آتشش را بان تلافی کن

در بریزد بر آتشش او آب / ز آن شد روز حشر در تب و تاب

حکایت پیره زنی از فرغانه با سلطان محمود کرم ساخته غزنین / در دادخواهی رفت پیره زن نزد سلطان و بر سلطان خواهی آورد

پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود

پیر زالی ز خطه بادرود / غصه به آورد و پای برون آورد

که بود از ظلمت دین عور / چشم و جانش ز زور ایان کور

تنگ گرفت با غم را / ساخت جا گنج خراب را

شاه و داد اوش شال عدل طراز / که جوان تکنا دکه دار و نیاز

لیکن آن پیر تشت ضال / تافت گردون ز انتشال شال

گفت شه کای [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیخ از ظالمان مدار دریغ
عدل را دور دار صحبت تیغ
چون سیاست کم از کمی دارد
مجرمان را چو هست تنبیه بود
زو جرم کم دفع ظلم بود
قصه ناقص من مختصر شود

حکایت پیره زالی و [illegible] گرفتن و فارغ ظلم را بر گرفتن

بود در مرو شاه جهان زالی
همچو زال جهان کهن سالی
روز و شب زآن [illegible] سستی
[illegible]

شه چو بشنید قول آن درویش
شد پشیمان ز سخت گویی خویش

بحل خواست زو بصد نیکی
داد و دادن ز بعد آن نیکی

که کرد منزل حرم کردن آب
بخت و اوج چون ز مستکان عذاب

گرم چون کند دم سردی
در حق آن عوان بادردی

همه در دوران گشته بر دارش
تکیه بر ستون نگاهان بدیوارش

با چنین خوارئیش چه خون ریزد
آن شه آتش بکردن آویزد

کار گر از حکم شاه برتابد
پس جزا زین بتر نیابد

چون سیاست بدان قرار گرفت
ظلم و جور از میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان گم بود
غیبت او حضور مردم بود

در فواید عدل و مذمت ظلم پادشاهان قهرمان

معدلت سیر تا جهان دارا
زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پر آوازه
فضل و جود تو برون ز اندازه

عدل را زاد و راه فردا کن
ظلم را همنشین عنقا کن

عدل خواهی که بر مزید شود
ظلم باید که ناپدید شود

چون شود شاه معدلت پیشه
وندر آن منقبت بیک اندیشه

که سپه را ز ظلم دارد نگاه
زانکه ظلم شهست ظلم سپاه

گرگ چون بر رمه روان باشد
جرم بر مردم شبان باشد

ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم
شاخ را بیخ پرورد دایم

گر شد از تو شاخ در کم و کاست
بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را برکن از زمین بر او
تا توانا ز بیخ شاخ آورد

گفت من پیرزن کسی کی زالم
کمتر از صد بلا ندیدم سالم

گشته در خانه ام سه چار یتیم
همه شان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوین نخورده طعام
کرده شیرین دهان زیشان کام

با من امسال لابه گر کردند
وز من انگور آرزو کردند

سوی ده کردم از ره عوری
تن نهادم برنج مزدوری

دستم اینک چه پنجه مزدور
زانچه بر پنجه خوشه انگور

چون ز ده دست مزد خود بستدم
شد پر آرزوی شان سبدم

با دل خسته و لب خندان
رو نهادم بسوی فرزندان

یکه پیدا گر ز لشکر تو
در سر عدل و ظلم بی داور تو

بر من خسته غارت آوردند
سبد آرزو تهی کردند

هیچکس را چه من ز طالع بد
بر نیاید تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران
از جفای تو غم طلب باران

این چه شاهی و مملکت داریست
در دل خسته ستم غمکاریست

دست از داد و عدل واداشته
ظالمان بر جهان گماشته

اگر امروز نیست خند کسی
که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون همه داشت و کلام بگفت
چه جواب خدای خواهی گفت

لیک امروز ازین سرور که چه
در سر این نخوت و غرور که چه

تکیه داری بتارک سر تاج
وز تو فرو اگند ابد از باج

کنگره تاج تو چه زر کشید
از جهان تاج عاقبت ببرید

قبه چتر تو چه گشت بلند
سایه ظلم در جهان افکند

خلق را تاب مهر [illegible]
وصف انصاف [illegible]
تو چنین گرم [illegible]
[illegible]

شرم بادا ازین جهان داری | شرم بادا ازین جهانخواری
همچنین شاه و دیگران شاد | تا خوشی این جهان خراب آباد
بعد ازان گفت کان و ظالم را | آن بد سرد و قهر ظالم را
و قهر عمر پاره پاره کنند | تا همه ظالمان نظاره کنند
چون زن را عطا مقرر کرد | از زر و قطب زر توانگر کرد
داد با برزگی زریش مقرر | تا زنان کودکان خورند بکور
کردش از بهر عدل محو نشود | در جهان تا که بود ازو خوشنود

در خواب دیدن عبدالله عمر پدرش | و از وی پدر خود را و خبر دادن
او را از مناقشه در حساب | و مضایقه در حقوق

دید پور عمر بچشم خیال | مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد | که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم | وقت با کرده بود عقلم گم
پای پیشی شکست در بغداد | در پلی سخت سست پا بنیاد
هیچ وزری بدان نکردم [illegible] | صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل | داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن شکستگی [illegible] | رفت از دست پا نیارد پای
بود قایم چنان بعدل عمر | گر شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد | تا که در نام او سرایت کرد
هستش از عدل جز نکات شد | که سر او بتیغ مبدل شد

سگ زرش زن انگشت [illegible]
شد همه فرق تیغ محمود
بهچنین عدل آن محمد راد
[illegible]
[illegible]

حکایت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت باشه وزیر زر زاده | بهر ظالم هزار عذر آورد
کار شهنشه برای شستی کاه | بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای نگار عدل بتو | گر نریزم کاهش خون
کاه را چون گرفته جو خواهد | جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور | بر دی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم | طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چه در در خانه | بایدش ز آب تیغ مردانه
گر در خانه چون بیام رسد | کی کس از آتشش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه | خرمن کاه کرد بر سر راه
جابجا لای خرمنش بنهند | واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن | شد جهان از فروغ او روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست | جان ظالم فتاده در کم و کاست
علم از عدل بر سر بر زد | سر بدین نه رواق اخضر کرد

حکایت هرمز بن کسری و بلای | [illegible]
کسی در نیامد و برید گوش [illegible] | [illegible]

پور کسری که داشت هرمز نام | ملک بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمد از شهر سپاه | این منادی زد او بهر سر راه
که غلامان و رکف بوس منهید | پای در کشت زار کس منهید
خوشه ها هر که خوشه بشکند | پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو آن خوشه تیر سازندش | خرمن از برق تیغ سوزندش

[illegible]

اهل دین معدن کرم از اوست | جستی از ادارم این چه پیرایه
میردم ای بزین خود و وله | تا کنم از تو پیش شه گله
روستا تا چه نام شه بشنید | زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر | گوشش آویزه خوشها رو گر
دست زد و آن کمر روان بگشود | پیش آن مرد باغبان بنهاد
گر بتاوان خوشه که گشت | پس که دادم چه خوشها ست
اگر آن بود خوشه انگور | باشد اینجا چه گوهر منثور

حکایت پادشاهی که گوشش گرفته بود | و بسبب معده و خلل نپذیرفته

رگ جانم ز تن گسیخته شد | خونم از تیغ شاه ریخته شد
خسروی را که بود صاحب هوش | بسته شد ز امتناع روزن گوش
طبیبان علاج دانستند | حکیمان دوا توانستند
جز عی بقیاس ظاهر کرد | زعمی پیشتر پیش آورد
نیک خواهی نقصانی علم علم | گفت ای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کم است ترا | مدد چه البته غم است ترا
اینهمه ترک خورد و خواب که چه | اینهمه شور و اضطراب که چه
خوشی از پنج تا خوش آوازان | جستی از دام گید غمازان
بر دل است بس ز نور صدق و توزیع | بسته شد گوش هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد | گفتگوی سروش باقی باد
شاه گفت ای راست منش خوش | زان تو روشن ضمیر و دانش کش
نه مرا گوش جیران باید | که بدان بانگ مظلومان آید

بنوای طرب کنم آهنگ
بشنوم صوت چنگ و نغمه چنگ
رقص را در درون نهم بزم
بر بساط شوق پای ...
هم از نهان بود در کار
کو اگر بر کسی برسد آزار
بر در بارگاه در با ...
داد خواهی ز خنجر بناله و آه
نهم گوش خود بفریاد دست
یا چه خیزد و نفر محی
دیده و زوه داشت و بهر تار جی
کار او را دهم بخشش ساز
خا امید ار زورم بگردد باز

در بیان آنکه شهوت ... | نقص جوهر است ...

دل شهیم بر اورست بود
ملک دین ... ز دشت باد
سولت ملک ... و عفت دین
دیم از کار ملک ... چو چین
... ز

وش ز شهدان لاله عذار | ور تمنای بوس و ذوق و کنار
تا کی از خشم بر کنار نهد | بوسه بر تیغ آبدار دهد
قیدش ز شهدان طغرا ست | گر همه شاهدان جمیله تر است
نکهت بالات رمح نیزه کند | بر صف صفدران کمی وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه | سرمه او غبار نعل سیاه
عقبش آفتاب تیغ عقیق | غازیا نزد برو ز رمح و لیک
غمزه او سنان سینه شکاف | سینه پردلان روز مصاف
هر که بر عشقش ... و نظر | بت دیده ز شهدان و گر
الله الله گراست این شه ... | چه بلا دل جابست این شهر
دل صد کس بخون بپالاید | تا کی را جمال بنماید

حکایت شبرو شدن محمود غزنوی و از هر طرف خبر | پرسیدن و در خانه پیرزنی رسیدن

شب که رهبان دیر شماسی | تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی | گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه | بر گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن کن | که در او بودی از خسته و داد
حدیث هیچ او توی کردی | ذکر محمود غزنوی کردی
گر ثنای شاه را او چون است | حال اهل بیت کار او چون است
روز کارش بظلم می‌گذرد | یا ره عدل و داد می‌سپرد
دوستان در ولای او خوشند | دشمنان در بلای او خوشند
هیچ عنبر نزنده و بستری | که بختی از او ازان خبری

نوبت شیر آنکه ... بود
... بر رو بود
... بینی
... نقش او ...
... رحوش از ...
... در ان ...
... نقشش ...
... ز زبان ...
... نقش ...
... غلامش ...
... نشسته ...
... ان لاجرم
... ان تاج
... ان کرد
... انگیز
... علم ...
... شب ...
... ان ...
... بود ...
... بیند
... بی ...
... بنگیند
... بخطاب بنگیند

گفته شد گفته ری کو گمن
موج زد بحر الحدیث و شجون

نام محمود غزنوی گفتند
کارهای نکوش بشنفتند

همه گفتند بس شه هنر است
خواص و عامه را نکوخواه است

همت او بلند پرواز است
با حریفان نغمه‌ها ساز است

لیک بر وادی تعبت ز طراز
باز میده روش ازین پرواز

گر رود از سر این خیال دراز
کند نقش پایمال دراز

بلکه از بند نکیش سر تابد
بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش کردند
همه عالم مسخرش کردند

شه چه بر کوشش آن نفس گذشت
در دل خویش از آن هوس بگذشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست
کرد در بر لباس عفت چست

لاجرم شد نصرت اندک
شد به فتح و نصرتش ملکت

ملک هندوستان همه بگرفت
شرق و غرب جهان همه بگرفت

محمل آخر بملک باقی راند
نام او تا بحشر باقی ماند

قصه دعا کردن پادشاه ترمه با کنیزک و بحجت رسانده بود خلاص شد

شاه ترمه کنیزکی زیب
داشت کش نقش چین بدی زیب

یافت در دل بسوی او میلی
بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چه شد قوی بنیاد
رخنه در کار ملک و دین افتاد

یکشبی روی بر زمین بنهید
بدعا از دل حزین بنهید

کای خداوند آسمان و زمین
بنده حکم تو هم آن و همین

کارم از دست رفت دستم گیر
وقت چون هوا بر ستم گیر

پیش ازین داشتم دلی شاد
از هوا و ز نفس آزاد
یک از بدیهان شنفتمی
کار ز کیخان همان شنفتمی
دل بر آن برد آن مه را
بر و صد غم پسر و آن مه را
نقش ایم ز لوح مهر ازش
بلکه از لوح ... مهر ازش
سر بسر کن زبان و کوشش را
بهم ... بر و جود وشش را
تا شد ... فلک
کار و از کار ما ... دو رنم
این نکوشه ... رنم
خاک ... بچون ... تخت
گریه از ... تخت
برد جواهر ... دلیر
با ... و پا تخت ... دلیر
باز ... نهاد
عهد ... فصل بهار
... ... از

همه از جد شهر بیرون زد
تا بپایان برکنار جیحون زد

دید از سبزه و برلب جیحون
گستریده بساط بوقلمون

وقت جانان بعید نشاط بدست
شاد و خرم بدان بساط نشست

آنچه اسباب کامرانی بود
و آنچه آلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت
همه با یکدگر مهیا داشت

نیم روزان که تابش خورشید
مهرویانی بجوشان غلمان گشت شدید

روزنه چون هلال از زر ناب
جمع در زورق شهانه اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند
ماه و خور را هلال جا کردند

شد روان زورق از کنار شط
مینبرید آب را بسینه چه بط

داشت شاه از بط پروازی
همچو بط برفکنده شهبازی

ناگهان موج از میان برخواست
زان دو زورق نشیمن جان برخاست

رفت زورق بآب بحر فرو
شد بمغرب دو آفتاب فرو

شه بحسرت کنیز را بگذاشت
آشنا راه سوی شط برداشت

چون ازان لجه برکنار رسید
اثری زان گزیده یار ندید

شد ز صدقه که بود در طلبش
با جابت دعا قرین طلبش

تازه شد رسم پادشه هر او
با همه خلق نیکخواه هر او

آری آنجا که حکم هشیاریست
عاشقی ضد حکمت و رایست

باشد از عشق ملک را کم و کاست
عشق با شاهی هم نیاید راست

در بیان غضب آتش طبع از حرص است و خوردن دنیا سوختن است

غضب چون بجنگش مخراش
چو فن آرایش از دلش مترایش

خشم آمد ز خویشش کرد تباه
اثر آن نکی و بد بهر ...
ز خوار ... ز ...
کی ... ادرو
... ز ...
... ...
... ...
... ...
کر ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
کی ... ...
... ...
... ...
... ...

[illegible]

رادمردی ز راده چون کشتی گرفت | خوک پا پیش گرگ پنجه تافت
خشم خوش شد از برای خدای | نه ز بهر هوس نفس فنای
چون برای خدا بود خشمت | زو ببینی جدا ز بود چشمت
آن نه خشم است غیرت دین است | وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است | باشد او کاهش خرد است
به که از وی همی بپردازی | خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلعم به جمعی که زورآزمایی | و از ایشان بپرسید که چه کار می‌کنند

در رهی میگذشت پیغمبر | با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست | گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست با خراشیدن | چیست کین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم | زورمندان و پهلوانانیم
چون به زورآوری گرفتیم آهنگ | هست چندان به زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست | مرد و عورت به پهلوانی کیست
پهلوان آن که گاه نبرد | خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد | پیش او پست بر زمین باشد

حکایت پادشاهی و مرض عجب او | از حکیم و معالجه آن

پادشاهی بلند و دانش‌رای | راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده | دور از عقل و دین نکوهیده
لیک خشمش ز حد فزون بودی | زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون ز غضب زبانه زدی | شعله در خرمن زمانه زدی

[illegible]

کردن او همیشه بسته ز برات | زدن گردنش بدست فرات
در سیاست شتاب کردن چیست | بی ثواب عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسان است | زنده چون کشته شد دریغ آن است
بسته در شدن بکار که چه | دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای | دست از آن چون کشی به بیجای
شکر آن کن که پادشاه منم | از بد و نیک ملک خواه منم
نیست او را به پادشاهی من | دست برم گنجینه خواهی من
به که بر حال وی ببخشاییم | گردن او ز بند بگشاییم
به که یکچند ترکش از تقصیر | چند روزی کنیم در آن تأخیر
به که روشن شود حقیقت کار | علت بیزاریش در آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی | پیشتر زانکه با کسی آمیزی
این سبق را بخوان و تکرار کن | رقص خود را بران مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو | بند بر زدود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم | بند بر خشم خود ز پند حکیم
خشم او شد بدل به خوشنودی | کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه و دانش او | باز کرده بهار دانش کش
کرده آنکه به حکم دانش کار | بر گرفته ز خلق عالم بار

حکایت ساقی که در مجلس نوشیروان | گستاخی کرد و بخشیده شد

بشنو این قصه را که نوشروان | روزی از بامه خواست نوش روان
روشن اندیشه‌گان نیک سرشت | ساز کردند مجلسی چو بهشت

جرم دیگر زان نهفتم در دوم | شحنه را حاجت بحجت ادوم
تا چه در خشم آوری بر ری تیغ | کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شنیده معدلت پیشه | تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار | دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته | گر نیا کرده گفتن گفته
کو تهم شد درین دقیقه خفی | بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب | طبع تو چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از تخت بد کارت | عذر تو کار بت کفارت
عفو کردم جنایت تو تمام | شکر این عفو را بکن تمام

گفتار در فضیلت | جود و کرم

پیش سودائیان شیخ جلا | نیست خوبتر ز جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند | کی زبود از خویش سود کنند
منعم جود چیست بخشیدن | عادت برق چیست رخشیدن
برق چون جهان کند روشن | جود چون جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم | پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند | وز جوانمرد جز حرف نماند
تا بود دور گنبد گردان | ماند افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک | ماند نامش کشی به افلاک
هرچه خواهی ببخش و نام برآر | نیکونامی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمین درین طارم | نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی بغیر آن بخشش
وانچه با خط و دیگران بخشه
بهره خود به دیگران بخشی
مال خود بهر دیگران چه دهی

حکایت ... و جلاد
... حکیم با زن زن

زد مجمر بحکم ...
بگفت در حیض زن ...
چند روزی بگردن ...
خواست آن زن ...
گفت بهر ...
... [illegible]

هرچه دادی با ذخیره تست
... بخش ...
دیگر

وانچه از بهر خود نهاد ستی | جای دور جیب و کیسه داستی
زان شود کار درویشان رواج | نکند دست حادثه تاراج

حکایت نوشیروان و درهم کوبکان | پیره زن که کوزه شکسته روی خشت

کرد نوشیروان شه عادل | نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه | پیرزالی فقیر بی مایه
قامت کوزه و کوزه در دست | چون وی از دور کار دیده بشکست
نه دران دایره نه دسته بجای | ز تهی کاسه بان بر پای
خواست تا حیله برانگیزد | کاب از آنجا بروی خود ریزد
گوئیا زان حیله که می انگیخت | میفشاند آب بر زمین میریخت
خشم نوشیروان چه او را دید | از سر اشک مرحمت بارید
گفت با خود که دایرها باد | خشم حق خدای برما باد
که بهلوی ما فقیری را | عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزه بهر دست درست | که بان روی خود تواند شست
خواست تا هم به زر خویش | پیرزن وزنسته از بر خویش
باز گفتا مباد کو داند | گشتن چنین و هم او بجا ماند
بفقیران کرد خود یکسر | کرده قسمت چاه آفتابه زر
پیرزن گشت بهره مند روی | کس نبرده تقصه وی پا

حکایت سنجر و بخشیدن نقد | پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شه راد | که در جود بر زمانه گشاد
گفت روزی ... ابر بهار | بر جهان درفشاند لؤلؤ بار

داشت آ... و ... و فرزانه
... از بهر خود ... خانه
... از مروی ...
چون چنین ...
... [illegible]

کر بجو ... [illegible] ... همی دادن
بست ماندن ... [illegible]
... [illegible] ...
نه دان ... [illegible] ...
[illegible]
کر دیا لا ... [illegible]
سازد و ... [illegible]
بخیل ... [illegible]
[illegible]
کر دو کریم ... [illegible]
کرد و دنیا کنه ... [illegible]
عاد او کر ... [illegible]
که بود ... [illegible]
نه بر اد ... [illegible]
نه بر ادر ... [illegible]
به همه ... [illegible]
چون ... [illegible]
نه که ... [illegible]
از ... [illegible]

شب بر حاتم کش آمده اند | بامدادان باتشش آمده اند
تا کمر اشکری به بندد و رزم | خانه خود بیان بر افروزم
شه چه از فاضلان این لطیف شنید | لعل و منقلات همه باو بخشید
گفت اینها بخانه خود بر | وانم خویش بران گستر
تا چه سر باری روی شو و کاری | همچو وی ز آتش نیاز آری

قصه حاتم بند از پای اسیر برداشتن | و بپای خود گذاشتن

حاتم آن جود کان بهر عطا | روزی از قوم خویش ماند جدا
او فتادش گذر به قلعه | دید اسیری بپای سلسله
چشمش آمد اسیر بهر گشود | خواست زو بند تا گشود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست | بر وی از بار آن رسید شکست
جای از لطف پای پیش نهاد | بند او را بپای خویش نهاد
رست از بند سخت آزادش | وزن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش | چون اسیران به بند دیدندش

در مذمت | بخل

سخت قضیت بر نفراند شاه | تا کند شاه دست از آن کوتاه
شغل ... دست گی بی | نیست لائق بمنزل شاهی
دل شه گر خزینه اش هست | دست شاهیش خزینه بس است
تو شاه ... و پا خم و پیچ | ز انچه باید نیایدش کم هیچ
در بماند از آن معاذ الله | که تواند خزینه داشت نگاه
سخت ... خار او همه خار | ... جان خستگان از آزار

لطف و احسان خود شمار کنند | گرد دست از زیر بار کشند

حکایت آنچه حضرت رسول صلعم فرمود | در حق آن ز بخیل گفت

شد به پیش رسول چون زنی | از فعال قبول مبین زنی
وصف او کرد با رسول کسی | روز اعمال خیر او نفسی
که همه روزه روزه میدارد | همه شب خود نماز بگذارد
لیک از جود دست او بسته است | رگ جانش ز بخل پیوسته است
گفت ختم رسالت و دم غیب | کاشش الحمد بود ازو همه عیب
ارغنجا نبود ویش بسته | دست از پای داد پیوسته

قصه یحیی پسر برمکی | در صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری | بخل فرزند سخت را پدری
یاد کردی برنجش پدران | گریه بر داشتی چه زنده گران
کین همه سیم و زر چرا دادند | وز پی مانه خویش نهادند
تا من اکنون بهر درم سیمی | دیدمی و نهادمی در می
هیچ نادیده که مهره ز شیم | لعل وی که بهر نبودیش در چشم
سخت کرده بیاد دل تو تیغ | گرچه جانش برآمدی از ریغ
تا بجمع زر سیم بود و بخیل | که اگر روز مرگ عزرائیل
آن گرفت زوی نقد به جان | جان روان دادی و نه دادی نان
داشت میراث بنده ز پدر | بسته در نقش هیچ مور کمر
تنش از لاغری بمو نزدیک | چون میان بتان همه باریک
بود از بس گرسنه خوزده | چون خیالی نه زنده نه مرده

... [illegible] ...
جامه دوران ... [illegible]
در جوان ... [illegible]
... [illegible]
خیر از ... [illegible]
گفت ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
هر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نه ... [illegible]
نه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

تنگ مگس هیچگاه کس نشود / قصب او غیر تنگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزم و ظلم و فسق خود را / شریعت راست میکرد

بود پیری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو به رزم و چه بزم
در پگاه‌ها چه صبح و چه شام / شریعت روی نهیزد کام
چار زن داشت لیکن چون مخلوع / زن فزون از چهار نیست مباح
لولیی و دختری [illegible] / پس ستر و عفاف پنهانی
در کند هوا اش [illegible] وی / چند زن پیش او زن ستانی
کشیده پیش منجاک و بیچون / داوری دید پیش ز پرده برون
بحکمگاه میر بر ونده ی / بجرم داوری ستیزه نمودی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستردی بر منکاه بساط
دختری را به پیش خود خواندی / کفرها از زبان او راندی
تا چه کار فر شدی از آن نخان / بنده آتش بحر اسیر کنان
گر روش پیشگاه شرمنده / که نباشد گناه بر بنده
چیست این کارها فریبی جام / حیله‌هایی [illegible] ایام
گر دو کار راستی صاحب شرع / که بند است از او مناسب شرع
بر آن شرع و زر حیله گران / پرده این گروه را بدران

حکایت عجب نیز او در منزل پیش او بر عرف / بود معروف در ظرافت مشهور

حاجیان را به وقت حج آمد / ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان عجب [illegible] ی / کشف تا منزلی کند خالی
کشف فردا این قیام کنم / منزلی پیش‌شان مقام کنم

[illegible]

خواجه‌ام روز بصره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن فولاد
پس نگنجان چنانچه ابرایک / همه جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرد / چند روز او فشنده در تک و دو
تا بدان جستجوی پا در پا / سوزنها غارت کنند از دوی
تا زنند بخیه وز روی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
نه به سوزن از فرو [illegible] ید / گنده شد و از زران و آید
گر روش لایزال تب لرزه / ز آن تپش در خیال صد هرزه

در بیان انگشت زدن [illegible] / گر ز نیت عامره کار دین دی
ب زده دو [illegible] گار / آخرت دیر [illegible] زد

شاه را چاره نیست هیچ نفر / تا زند در جهان به دولت [illegible]
آن یکی کار دین او بساز / وین دگر کار ملک پرداخت
اول از وی کر او کنم آغاز / که دو بد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عامل به علم علم / زده اندر عمل به علم قدم
دست کسب از ل به علم و ادب / شجر علمش رسیده تا به تعب
اصلها ثابت است تقوی دین / فرعها البسته نور یقین
بیخ او هست در زمین محکم / شاخ آن میوه ریز در عالم
گر بعقد رشته ز پای / دره دین نفس مر فنای
سر بر گشته دست او گیرد / عذر او را به لطف بپذیرد
شاه اگر بر فریب نفس جوان / باز میدان دین نهد بیرون
فرد و در خلاب کند ارد / ز آن عنانش گرفته باز آرد

[illegible]

چون ازین کارها بپردازم / هر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزل لایق مقام شما
حاجبی چون شنید این کلمات / فال نیکش کل آیت است
گفت حق بر جناب باد او / بر خط و نامه و کتاب باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر درون زشت تو نیست
هر کجا باشی آمروزی / نکشد کار جز بهرای
شهر بغداد دولت جایست / در میانش چو دجله دریاست
روی شهرش چه تو زپا و بیابان / فسق کاران و فسق آستان
جای اصحاب تفرقه است همه / رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مرده کانرا نیاورد بیرون / زنده کانرا نیفگند بدرون
تا شود خطه‌اش بهشت چنین / باطن او فسرده تر ز چنین
پاک دینان براو برآشنید / کفر کیشان درو بفرسند

در بیان آنکه مجتهد چو شه آنزمان / شیر بر رعایت رعایا وکاله فرا
دانشمند خوب اگر زنست ز دو وزیر / خود راست چند گنه

شاه هر آنچه کند نیست گزیر / از فضیلی بر اع شرع مشیر
وز دو وزیران چنان گزیرش نیست / هر کسی لیک و لپذیرش نیست
بو ز بزرگی کس بود در خور / کز همه به شد بود برتر
متقی متقی نکو کاری / نیک کردار راست گفتاری
دانش از حال و عود آگاه / دستش از مال نیک به کوتاه

این عجاد و آن بری ز عناد / یار عجاد و کار رسا ز عباد
نام او زیب نامه کرم است / همچو او ما درین کرم گم است
سوی او ساعی ز خیش سرشت / بعد یکی صحیفه نوشت
که فلانکس ز مال چون قارون / شد برون زین تمیم دارون
وارث مال زو نماند کس / طفلکی خورد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هرچه هست بربابد
شاید او نیز کاسه لیسد / یا بدین دولت رشته رسد
چونکه عجاد شرح نامه شنفت / در جواب خبیث ساعی گفت
آن کریم زمانه خامه کشید / زین حرف نقش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای آمد / باد مستغرق زحمت جاوید
طفلش این رحا و ثابت زمین / باد پرورده نبات حسن
مال او تیر باد روز بروز / در فزایش شود فیروز
و آنکه اظهار این سعایت کرد / بهره او عوی کفایت کرد
دل ز رشت و ز تهی و کف درم / لعنة الله بر او خورد و دژم

نصیحت منجم و ملات / منجمی بسلامت

بشنو اینجو آمد این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر زجنس آدمی / با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدیث زن زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از شنت / باد و باد گفند در شنت
روی نرم و هل دست که چه / باد رفتش نامه نشت که چه

پشت ظلم آوردن شکست ازوی | صیت نوشیروان نشست ازوی
روزی آمد ز خطه شیراز | رقعه‌ای بر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | کیف آورد ز قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای | ای خداوند مرحمت فرمای
سوی ترکش خواند آن ملک برا | بیغرامت بد نهاد و بدرگ را
داد اگر ترک کم برد و بمن | گرچه کین بود تا نهیمت بمن
که از این قصه چنین سخن راندی | این عوان را بنام من خواندی
گرچه انکار کرد از آن کار | کرد آخر بانچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست | ناوک جان ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را | همچو یک چارچشم کرد او را
از پی آن تیر از دو چه کرد گذر | شد گشاده بر دو چشم دگر
تا بانها سزای خود بیند | کار بد را سزای بد بیند
حیف آن دست و شست تیر گذار | که چنان شد ز جور و زبان
رفت با وی بپای نیازی باقی | روی از آن صورت مجازی باقی
لطف ایزد نثار ایشان باد | فضل حق رحمت روانشان باد

حکایت حجاج با پادشاهان در حکمای پنجگان

هرچه بینی بزیر چرخ کبود | که کند جنبش از عدم بوجود
هرچه اول نموده رو بثبات | جنبش او ز عالم بالاست
پا سبب آسمان نتابد نور | پا سبب از زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش | چرخ را جان نگفت و راندیش

ز اختلافات گردش افلاک
مختلف صفها کند ادراک
چند از بهر یکی جدا اثری
کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکما زگونه گون
از برای رهایان بیرون
زیر آن حکم سعد و نحس نهان
زان بباید جهت ز این بهرکس
[illegible]
همه عالم نشسته و بنشان دل
کار بر تن زند شود مشکل
[illegible]

وقف وی بر دل رسد ناگاه | همه تن گوش و دیده بر راه
ز اهل حکمها که روشن رای است | همچو الهام وحی پاک آگاهست
که جدا از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده رو در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
برد از این سرا بگرداند | رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک | آن منجم بنجم فضل او را افلاک
موصلی نسبتی به نیشابور | نجوم و اصول او مشهور
ثابت و متصل بقبضه شیب | متصل در نگارش سهم نصیب
هرچه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد | روی در عالم سفر آورد
خواست روزی ز خواجه اذن نهاد | نیست بود روی از نفقه او
کی بود وقت رخت بستن من | با صدف پر گهر شکستن من
خواجه وقت وداع با وی گفت | کار دولت کنج راز نهفت
گفت چون من روم پس از رفتن | رخت بندیم ازین نشیمنگاه
دست از کار و بار بسته شود | صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را که میدانست | چشم بر راه چهل سال میداشت
زانکه بود هر که را دیدی | خبر موصلی بپرسیدی
هر که از نحس خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی

موصلی را زبان بیگروی بود
خواجه پرسش از آن خجسته بود
زان نکات سخن بر وی خواند
نزد خواجه ز حال خود بنشاند
[illegible]
خواجه احوال موصلی پرسید
[illegible]

با همه بذله گر خندان روی
با همه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین ز تنگدلی
نه رخش پرچین ز شکلی
طلعت او شکفته چون گلزار
خنده اش راحت‌افزای بیماران
منبسط لقاء ... خوان
مرضعه ریاض رضوان را
دست او در ... چاره‌گر سازی
ول او بامشت ... اسباب

امام ... در دوره ... طبیب ... و ... و ... ن

شافعی آن امام مطلبی
گفت این نکته با زکی و غبی
کار گردد به دو کس دانش نه ز دان
علم ابدان و شرع فرزان
... بفضل ... ن بود
... انگه ... شه

وستاد کار و بار و نیابت — چه در ره اشتغار نیست
تا به تیغ جماعت بیابد ک — روح جان شد ز خوف ایمان ک
گر وجه در حظیره شهدا — روح الله روضه ابدا

گفتار در احتیاج طبیب به حفاظت — و کند و معالجه مرض نماید

طب بود استاد و کار کند در — تن به تحتش نهاد و آلت کار
کار را ز بهر راحت و سرای — یار خلق بندگی خدای
شغل استاد را به هر حالت — شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست میباید — تا ز وی کارها درست آید
تا قلم در نخست دست دبیر — نتراشد بگزلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش — خوش نیاید بچشم کس رقمش
تا ز گزلک ز صنعت سکاک — شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن — روی و قهرمان خراشیدن
همچنین تن که آلت درست — کارها را ز وی بباید درست
حارسی باید و دقیقه شناس — که ز آفات و بهر دارد پاس
حفظ صحت کند بر آغاز — صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلاف افتد — منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل — انحرافش به اعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای — که بود در ره کتب حکمت پای
برده در علم صحت تحصیل — کرده اندر ز فن تکمیل
منفعت متقبل نکو کاری — خاطرش زنده و بیداری

ساخته آن گروه فرزانه — آشنا را درین ... بیگانه
گرچه در طب چه علمها برکرد — شود آن یافت خرد کب ظفر
آن نه چون دیگران در آن گرفت — اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید — که به درس و کتاب کشف نمی
نظری باید اندرو ازلی — که خفیات او شوند جلی
آن نه مقدور هر انسانیست — بلکه فضلیست ز فضل یزدانیست

حکایت طبیبی که بیماری را — بی دوا علاج کرد

یکی از ملوک ... — داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بود همدم — در همه رزمها بود محرم
وادیش در حضور خود وی بیت — نبض جمیع مخدرات بدست
روزی از ننگ خلق خلاص — بود با او درون خلوت خاص
پیش شه ... آن از آنجا ... — تا نهد محرمان در آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه — خوان بکف پیش شاه گشته دو تاه
تا نهد خوان خود و نان بر بین — ریخت خیلی بپشت او ... کمین
الف قامتش چو دال بماند — خم چو پیران در ... بماند
گر وجه چندانکه زور داشت نشد — پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم — کار شغل بخشش به مزاج مقیم
هم درین دم بکش درست علاج — ورنه ... ازین فنا خراج
ماند حیران حکیم چون اسباب — بر وی بهر علاج آن نایاب
دست زو بمجوش ز ذوق کشید — جامه اش را ز پیش و پس بدرید

... از ... پیش ... و ... بدرید
... علاج ...
... ز ... و ... علاج ...
... طبیب ...

معالجه کردن ... علاج ... طبیبان ...

... آن ... طبیب ...
... ای ... و ...

شعر چه بود ... [illegible] سخن خود
شعر چه بود شامل کلمات [illegible]
[illegible]

زود باشد حق نمی بیند — بدگمان هر چه نه پسندید
هیچ با تش هم حال من این بود — با حریفان مقال و این بود
گذشتی روز و شب و اتکی — که چه گاو آن نبود پیش نکی
گر بزودی بکار رود یا خنجر — بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجا بر سید کونه غذا — خورد و بیرون رفت بمجلس خواجه
الحذر طبع را عجبه بسپرد — استعانت به بوعلی بردند
گفت برخیش قدم نهید که راه — مژده کی که بامداد بگاه
میرسد بهر گشتنت شتاب — رفت در رفت و شنه قصاب
رفت زین مژده زود که آنجا — کرده گفتار شد و با نهیب
باد او آن که بو علی برخاست — شد سوی مریض که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای — گر منم گاو با من این پیش آی
بو علی رفت و پاس سخت بیست — کارد بر کار رود تیز کرد و نشست
رو قصابی اراده رفت و پس — دید بیمار رفت و پهلوش
گفت کین گاو لاغر است هنوز — مصلحت نیست کشتنش و ته روز
چند روزش بر علف بندید — نگذرانش که بسته بپسندید
تا چه فربه شود برانم تیغ — بود افسوس ذبح او و دریغ
رفت و پاسش ز بند بگشودند — خورد و نیمیش پیش بنهاد وی
هر چه داوندش از غذا و دوا — همه را خورد و بخلاف او را
تا چه گاو آن از آن شود فربه — شد خیال خود او ز گاو دن بر

گفتار در تقسیم شعر به دو قسم کی — آنکه میان هو کری که کاهش ابرا ت

شعر باید چه چشمه سار زلال — از عقود لآل [illegible]
نشود آب او حجاب گهر — گه کرد و ز آب تازه و تر
نه چه آن چشمه کان آلوده — که دران قعر آب همچو [illegible]
شود آلوده و گهر جستن — نگذران و ت بدیت شستن
لفظ او تیره مقتبش تاریک — بر معنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت دران برون نه — نکنی فهم آن آب نه

اشاره به بعض از — شعرای متقدم

چند از شاعران مدحت سنج — برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام — ثبت کرده به قرن ایام
گر نمانده است چشمشان ز زمین — همچنان زنده است و باهمین
رودکی آنکه در همی شعی — مدح سامانیان همی گفتی
چون بتقویم هم سفر رفتی — نه بر آمین مختصر رفتی
صفحه نقطهای همچو درش — بود در بار چار صد شترش
چون شتر ار باده پر فرزند — بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام از آن که بس بر ندامد — هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را — نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش میدارد — وز پس نیک خویش میدارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک — کم چه او منتقد ز عنصر خاک
گر بهر ملک چار عنصر بود — گوهرش گنج نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت — او ز محمود بیشتر زان یافت

[illegible]

[illegible]

با همه طمطراق خاقانی | بهر تاج آوران شروانی
گرچه والا رو نغز گفتاری | مدحهای هزار دیناری
شد از آن جمله نی زو یادگارش | نیست جز نقدهای اشعارش
رفت سعدی و دوم زنگی | زو نه او بلکه بن زنگی
بهر سعدی سرا و ایوانش | ذکر سعدیست در گلستانش
از شهان داد از نظامی دان | کز نه زو نام او فتاد کاخ جهان
چون درین دامگه بپا نماند | زان دو بهرام شاه پایدار نماند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای | کرده نه کرسی فلک زیر پای
تا ببوسد رکاب محمد وشش | کرده او آب زرق مغشوش
نیست اکنون ز چار پاسی او | خبر هیچ از رکاب بوسی او
از کمال و کرد مداحان | نیست چیزی بجز سخن بمیان
بوده سلمان درین خرابه آباد | مدح کرد اویس با من شاد
بر زبان آنچه مانده زیشان آن | چند بیتی ز نظم سلمان آن
ای بس ایوان برکشیده بچرخ | ای بسا قصر برکشیده بچرخ
کز بر آنها جمشید تا جوران | یادگاری بعیب لمس کذران
تا ازین کوچه چون درگذرند | هیچ آیینه کان وران نگرند
پیشینیان گشتند از پس | بشناسد تا دو آورند نفس
چشم بر شیشه چند بنشینی | خبر ز چشمی کش نه بینی
قصرهاییست از زلازل دهر | قهر بنیاد در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار | جز کتابه بمد هر شعار

ابروش قبله صفا کیشان | طاق محراب طاعت ایشان
چشم او شیر گیر آهو مست | صف شیران از او گرفته شکست
دهنش همچو چشم عاشق تنگ | لعلش از سرکشی و هم رنگ
غبغبش بود از ذقن بدو نیم | سیبی از سیم در باغ نعیم
بر لبش تازه خط چه تازه نبات | آمده تر برون چه آب حیات
هم او با جمال بس وراست | آنچه بیرون بود از آن کم و کاست
درد او از حقوق خدمت گاه | نشستی ز پای بیکه و گاه
خواطرش بود شیشه اش | ور جمال او بر فریفته اش
یک شبی شه به بزم باده نشست | یافت آن شیر بچه بروی دست
دست عشقش چو تافت از عقلش | شوق وصلش بر فروخت من عقلش
شد جهان در ره تو زنهار | چشم بر خفتگان از نهاد
دید زلفی که از بناگوشش | سر کشیده نهاده در دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه | بند صد جان و هر بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده | حلقه در روی آفتاب زده
خواست تا بر میان ز هر تاری | بند دارد ز دست عشق زناری
خواست تا بر میان ز هر تاری | بند دارد ز دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد | شیوه کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود | سایه ات باد در جهان ممدود
پیش از آنت که کفر افتد کار | تیغ برکش بقطع این زنار
قطع کن این کمند مشکین را | در ره برآ امید بی دین را

[illegible]

از حدیث شبانه یاد آورد | روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت به بر | هیچ یادم رسیده کان شب‌ها
بر و عمر دراز زلف دراز | روی بر تافتم ز غمزه و ناز
عمر از عمر خویش کم کردم | بر غم و عشق خود ستم کردم
صبر و هوش قیاد در کم و کاست | کو بجا بنشست و که میخواست
روز بگذشت و او قرار نیافت | هیچ کس زان بلا قرار نیافت
بر در حجره بر صف بنشستند | منتظر هر یکی بنشستند
عنصری را شه از میان بخواند | که برو خویش را به شاه نمای
بو که این عقده را گشاده کنی | رنج و اندوه او به باد دهی
عنصری را چو دید شاه ز دور | گفت هستم ز شغل خویش نفور
حسب حالم ترانه ای بنواز | که به عیش شبانه آیم باز
گفت شاها به باغ ملک تو در | هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که شاخی | برد از سرو تازه شاخی
باغبان سرو را چو پیراید | خوبتر به پیراستن بیاراید
یکه و بیش ازین هم اندرین معنی | گرد بر منظر آن شه اولی
در حریفان فتاد جوش و خروش | بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | ساغر خرمی دمادم شد
وقت هم تاج و تخت افشاندند | عنصری را به پیش تخت نشاندند
داد فرمان که جوهر آوردند | دهنش را ز در پر کردند
آن دهانی که ریخت بر دُر | تا نخشش از زبانه جوهر پر

فشان عقده چو در سخن دهان
باز از این نقطه در زمین جهان
آنچه داند اگر چه خاک درست
باز داند اگر چه گنج زر است

مقاولت شاعر مداح
با گدای ممدوح

شاعری را گدا چه ممدوح
که برو ریخت بیمها در فرح
روز اندر میان شعر جای
گفت خواهم که از آن نقد و کالا
زانچه گفتی نصیبه تو را
زان همه در که صفی از عیب
گفت شاها که گنج تو را در جیب
زین سخن داد رات می‌گویا
یک ز زان نقد کم از آدم
که تو را قوت سخن کردم
شعر من تیغ بیخ زبان
وز تیغ تو گنج عامل بسیار
نهفته

تو نشسته درون در دوران | گرد او از تو جستن پروانه
زر که داد و برنج خواهی کاست | کرد از آن گیه رم نخواهم بیت
آن رفیقی که بر راه قافیه رفت | وین زر از ره شکم بدر برفت
زان فرو زد سخن که از چراغ | زین شنیده و برده کز دره و باغ
زان نه بر تیغ افشارت نه | زین نه بر قم غبار عارت نه
هر یکی را ز تیر و چیست پیش | با هر یکی تیر و کیست پیش

حکایت متشاعر نسبت به دزدی | عارف از اهل یأس طمع دوری

عارفی بود در زمین هری | نام او مسکین هنری
همتش داشت بر غذا برده | بر همه خلق پشت پا زده
کی ز مسکنگه بنزار دری | شعر با زر زده او هنر آوردی
هیچ تاب سه خدمتش کردی | خوان کشیدی و شعر آوردی
روز و شب کرد روز بر زر خواهش | زر گی آمد از آن بدخواهش
آن همه خدمت و دوردوست او | گشت مشغول رسم عادت او
کرد آن زرک بوسه گشت از آن | کرد از آن تیغ تیز هنگ زبان
لطف خود را از آن شمار گرفت | هر یکی را به صد هزار گرفت
که فلان چاشت را چه آوردم | که فلان شب چه خدمت کردم
زان زعفر بر سنجها که زرقه | داشت شیرینش بجای زیچ
زان حلاوی شکر دبا دام | لب و دندان از آن رسید کلیم
زان ترشش آشهای صفر آیش | برده ظلمش از آن صفر آیش
عارف از گفتگوی او آشفت | من شنیدم که زیر لب می گفت

که دو ترس از یک شب بنی
که به یک بیت هر دو برتن
داده و نجواز بیداد زنده
گر دو ده در یک شب چنین
هر دو از این ... زبانی
با یک هم از آن یک نقش
زین به ... نقش دو و نقش
نقش هم بر نقش دو ... زینی
هم از آن ... ...
نیز از آن به ... ...
بیچاره ... ...
ستم ... ...
خون ... ...
که ... ...

تمت

تمت ب

... ...
... ...
... ...

عدو اخترانش پاسخ شتم
از اصول بود و از دو بیم
بر نقاب که اکنون مسعود
که نشد گشته و از آن مقصود
بیست شد محمود و پاس
روی بنده که لیک شناسی
زان شود تا به کی بیماند
رسته هر یک ز داغ آتشی
آتش نیز داغ هر جان بود
آنچه زین پیش زیت دید
زنعمت آن پیش گواه رسید
بکرد و در پیش مضاعف تخت
گفت اگر روز آن مرا شد بخت
کو ز بخشش الله الله رسید
پای تا در دو آنچنان عالی
کو کمال آتش بخشی لی
زان زر که ز خوبی نشد
با خود و منه که صدراهم تا کنم آن

بیش شعار چو شکار به چند — شعر کن شعر بافی چند
کو چه استاد شعر در همه سال — شعر بافی گفت بدین منوال
گفته با تو پیش ازین ایام — گشت بیافندگی برادر نام
نیست از نام و ننگ ننگ تو را — کو ازین نام ننگ نیست تو را
نه چه گفتم چه جای این سخن است — داوری و در این سخن است
هست همت چه کار مقتدر و چه پست — کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود — در همه کار ارجمند بود
زیست خیره بند معه اجی — غیرت صبح را ز نت جی
کار کاید ز کار خانه خیر — در دو عالم بود نشانه خیر
گفته کز صبح خورده وان آتش — بهر شاهان خورده وان شام
صبح و شامان به نغز گفتاری — خورده وان را بهر گونه‌ای
بنشین و چه چه گیری پیش — صبح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از ساحت ور — مدت قطع آن ستین شهور
مفلسی را ز تنگنای خمول — بسته بر خود در خروج و دخول
پای همت کشید از آن خجل — کافسره باید م گران مثقال
که ز نقشش جواهر منظوم — خوانده از نامه و جا مرقوم
گران مند تحفه یاد کنند — کبرا می هدایت و کنند
چیست این هرزه تحفه نایاب — وان هدایه عطیه نایاب
وشهران بلند قدر و راد — هرزه چه شمار هرزه دراد
هرزه دور آفتاب درخش — زنش ان صبح را سر بخش

تا کنم آن ز پر ادای امید — افسر سرفرازی جاوید
گرچه آنجا که هست پایه فقر — که مباد از زوال سایه فقر
کو بملک جهان حقیر بود — زانکه فقر قانع پذیر بود
لیک از آنجا که تحفه شاهیست — یاد کردی که این هوا خواهیست
برق نزدات ز آسمان بلند — بر زمین فسرده قدر نژند
قدر از زر قیاس شوان کرد — خبر از رنگش اساس شوان کرد
باد ما را ز قیل و قال خموش — منکلم از زبان حال خموش
انجو دشتی که گوش جان شنود — نکته لطف خسرو زبان کرد
گوش سر از سماع آن معزول — گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت — تا بود قول آشکار و نهفت
گوش شهر از دعاش پر باد — و اعیان را زبان شکر باد
هر دعا را اثر و مقرون — لعلات سری بدین مقرون
همه مقبول مستجاب شده — همه مقرون نفع باب شده

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ یوم شنبه
هجدهم شهر ربیع الاول ... سنه ...
تحریر گشته محمد زکی ...
سنه ۱۲۳

تمت هر کتاب بتاریخ یوم پنجشنبه
چهاردهم شهر جمادی الآخر ...
سنه ۱۲۳۰ ...

مجلس شورای ملی
کتابخانه

اوراق [illegible]

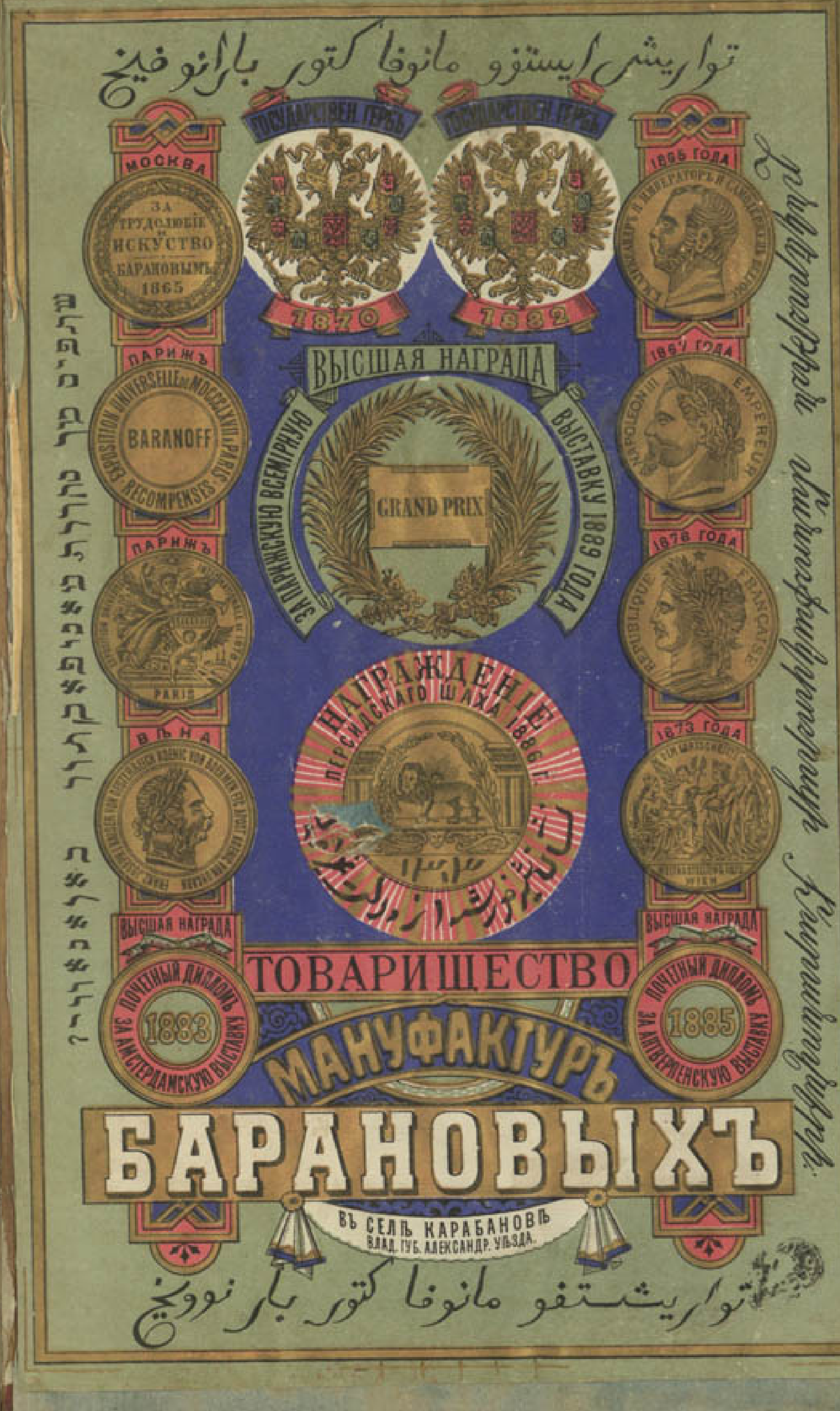
ГОСУДАРСТВЕН. ГЕРБЪ
ГОСУДАРСТВЕН. ГЕРБЪ
1870
1882
МОСКВА
ЗА ТРУДОЛЮБІЕ И ИСКУСТВО БАРАНОВЫМЪ 1865
ПАРИЖЪ
BARANOFF
EXPOSITION UNIVERSELLE DE MDCCCLXVIII PARIS RECOMPENSES
ВѢНА
1895 ГОДА
1867 ГОДА
NAPOLEON III EMPEREUR
1878 ГОДА
REPUBLIQUE FRANÇAISE
1873 ГОДА
ВЫСШАЯ НАГРАДА
ЗА ПАРИЖСКУЮ ВСЕМІРНУЮ ВЫСТАВКУ 1889 ГОДА
GRAND PRIX
НАГРАЖДЕНІЕ ПЕРСИДСКАГО ШАХА 1886 Г.
ВЫСШАЯ НАГРАДА
ПОЧЕТНЫЙ ДИПЛОМЪ ЗА АМСТЕРДАМСКУЮ ВЫСТАВКУ 1883
ВЫСШАЯ НАГРАДА
ПОЧЕТНЫЙ ДИПЛОМЪ ЗА АНТВЕРПЕНСКУЮ ВЫСТАВКУ 1885
ТОВАРИЩЕСТВО
МАНУФАКТУРЪ
БАРАНОВЫХЪ
ВЪ СЕЛѢ КАРАБАНОВѢ
ВЛАД. ГУБ. АЛЕКСАНДР. УѢЗДА.